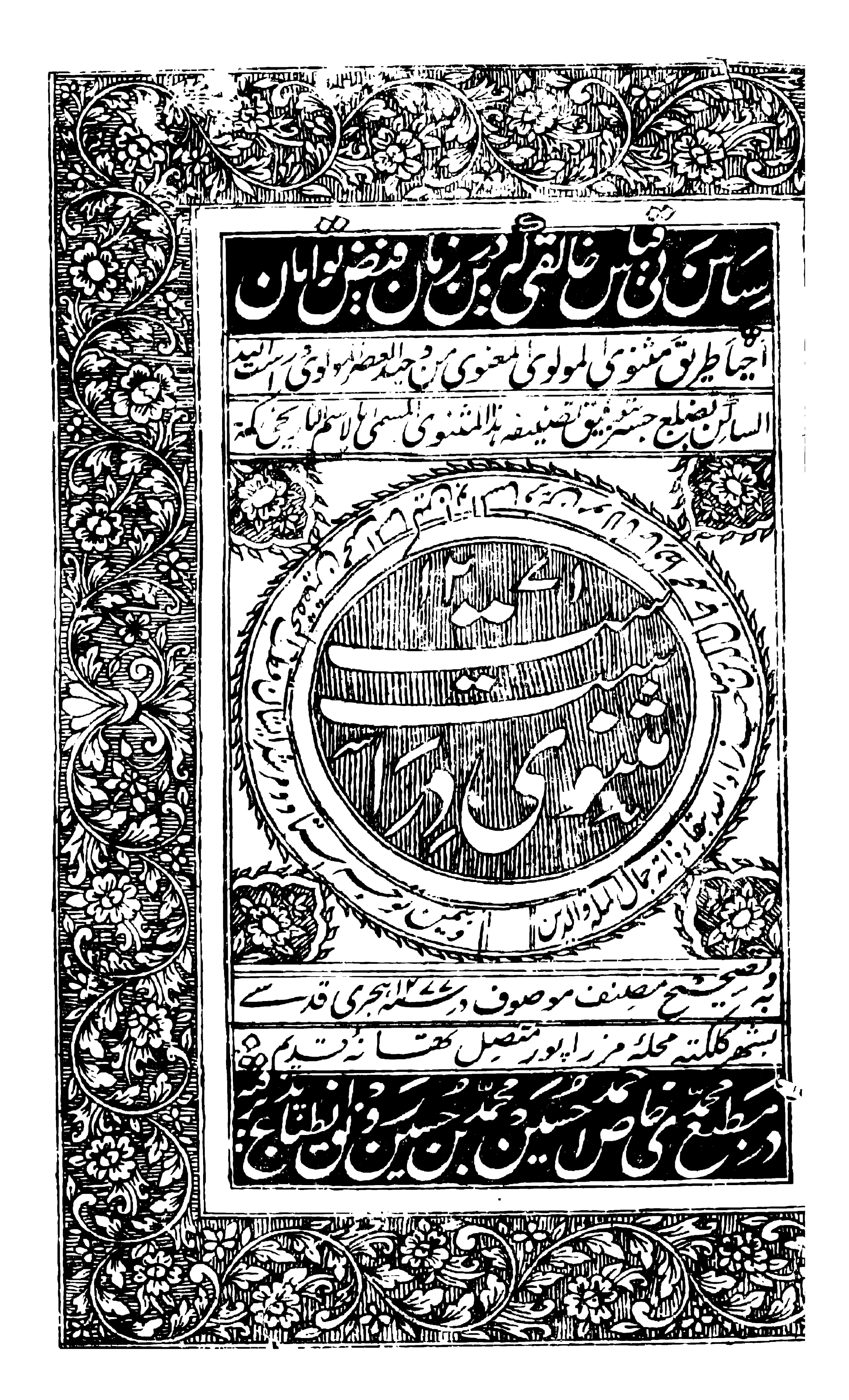
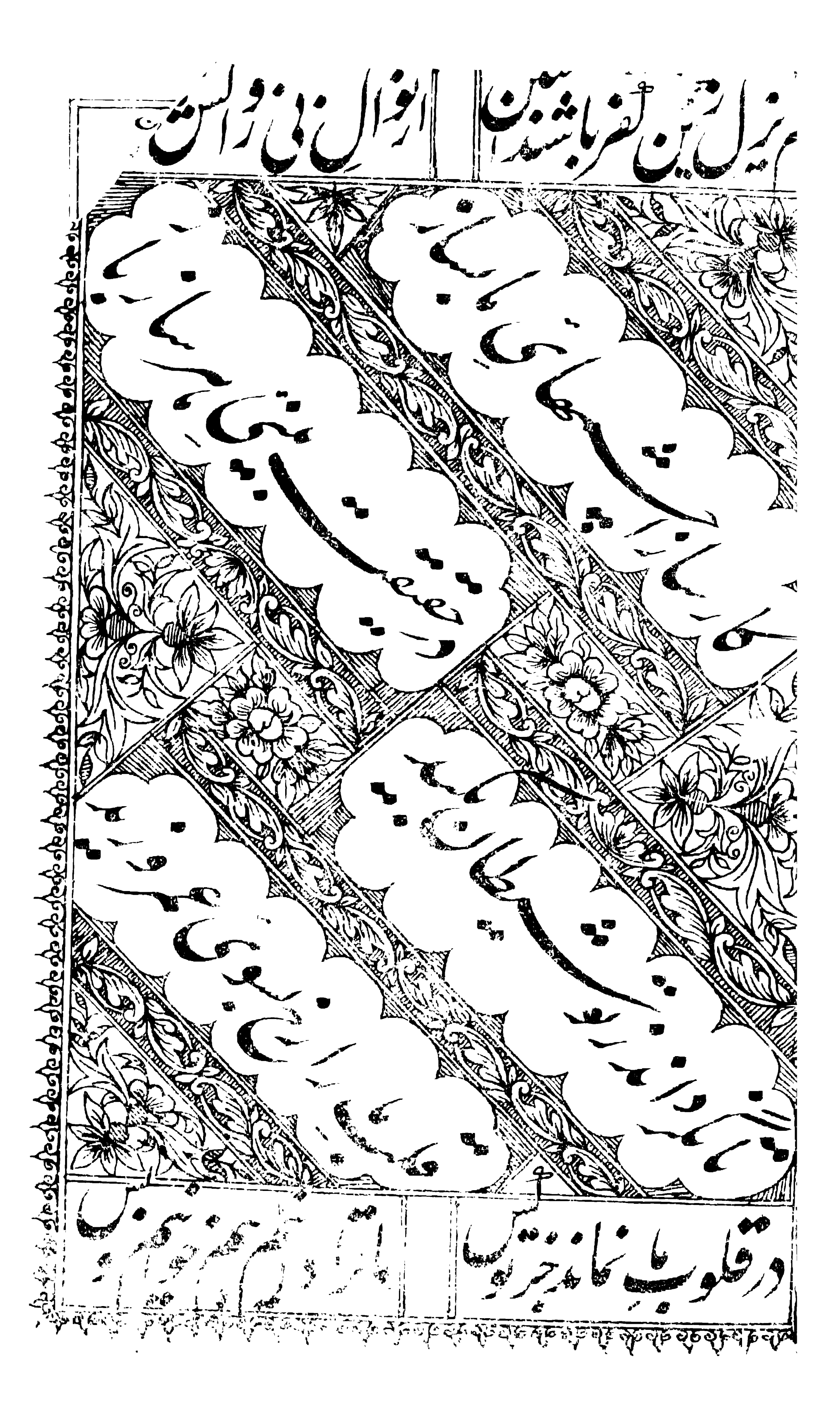


سپاس بی قیاس خالقی را که بزبان فیض ترجمان
بتصحیح مصنف موصوف در سنه هجری قدسی
بشهر کلکته محلهٔ مرزاپور متصل کهتا نهٔ قدیم
در مطبع محمدی خاص محمد حسین محمد بن حسین



برگشا ای نیکمرد ار حمت بند
چشم انصاف و زبان طعنه بند

کار ما بسته بکار خدا
پس بکش طعنه است طعنه

تن بسازد کوفته سان کوفت کوب — بام روح از روح حجت رفت و روب

دائما گیرد ز آب خور نغوز — بل نیارد خوردن از فکر و نوز

بزم دل سازد ز گردنای گوش — پاک دارد نفس را چون سفته گوش

تا بگوئی نفس ناپاکش فنا — شد ز سیل مانع حمد و ثنا

صحبت دیگر کند بر خود حرام — زندگی در گوشهٔ وحدت تمام

بستر خویش نهد بالای طاق — دردهد با نان جان را سه طلاق

ناوک غمهاش باشد سینه دوز — شب بتابی سوز آرد بر روز

خاطر از خطرات نفسانی فراغ — نقد جان در کف چو لعل شبچراغ

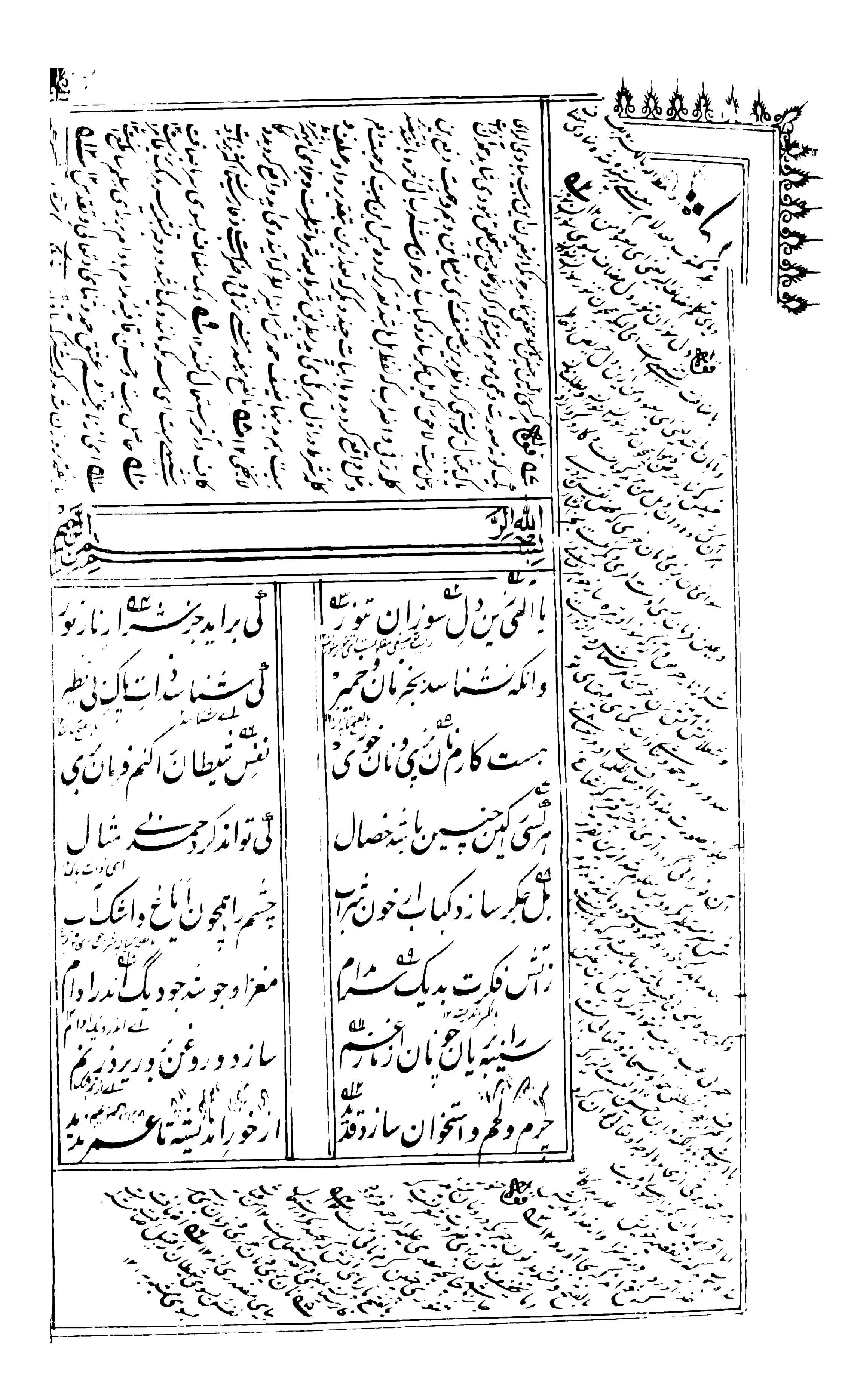
دائما در راه فکر و انتظار — بر قدم استاده سنگ میل وار

تا نهمانت ثنا سازد نزل — دوحه کام دلش آرد اکل

هم بدیها ضیف حمدش را سزا — نی شود دارد کلام ار جان فدا

ها ان مگر لطفت چو باشد دستگیر — لا خطا گردد به سبیل تا رسیر

دایه مهرت چو داد از عقل شیر — در تعقل گشت طفل یاریم



بسم الله الرحمن الرحیم

یا الهی این دل سوزان تو — کی براید جز شرار نار نور

وانکه نشناسد بجز نان و خمیر — کی شناسد ذات پاک بی نظیر

هست کارم نی زبی نان خوری — نفس شیطان الکنم فرمان بری

هر کسی کین چنین باشد خصال — کی تواند کرد حمد ذوالجلال

دل جگر سازد کباب از خون شراب — چشم را همچون ایاغ و اشک آب

زاتش فکرت بدیک شد مدام — مغز او جوشد چو دیک اندر دوام

سینه بریان چون نان از نار غم — سازد و روغن بریزد بزم

جرم و لحم و استخوان سازد قدید — از خور اندیشه تا عمر مدید

بل سلیمان را بدان آصف خفی ‌ نقش بست و آصفش را آصفی

تو کجا دیدی توای مرد شگرف ‌ مصدری و حرفی اندر علم صرف

لاکن آن خالق بنام اختلاف ‌ عالم از دو حرف کرده اشتقاق

چون مثال بی مثالش شد صدور ‌ ابتدا لا در زمان فار التنور

آب آن آتش گذشت از آسمان ‌ شد سراسر خلق از آن طوفان فان

بود جود عام او بر نوح خاص ‌ رفت از آن فلکش بجودی مناص

شد زشان از وریب المنون ‌ بود اندر قعر بحر و بطن نون

میکند آسان عسیر شاقه را ‌ در شهود از درخاره ناقه را

شد شنیدی کاهن سخت وصلود ‌ موم چون شد بهر داود سود

از ید قدرت نمود آنچه نمود ‌ لیک ظاهر بهر داود بود

لحن داودی بدان سنگ و کلاز ‌ مرغ را میداشت از پرواز باز

هم ز موسیقار انعامش ظهور ‌ میشد وقتیکه میخواندی زبور

چون ید موسی ز نورش رونقی ‌ بود از آن شد چشم خور خیره کنی

از صفت حق ... ساز دولت | از می خوش ... بشارت

چون شوی عاجز نواز از فضل وجود | پشه بر آرد از نمرود دود

بال و پر بخشی گر از عجز ابابیل | قتل سازد در دمی با پیل پیل

وان هوا گر قهر تو شد مستفاد | بر هوا جانهای قوم عاد داد

قاهری کز قهر خود بر باد داد | طرفه گل کرد و شداد عاد

وانکه او بر داشت فرق اعتدا | تا بگفت آن معتدی خود را خدا

آب بحر قهر او جوشید چون | شد بغار نار سوزان واژگون

آب شد آتش بحق آن دلیل | نار شد گلنار در حق خلیل

نی عجب از قدرت آن کردگار | آب گردد نار گر گلنار نار

گردد انسان زاد ان سر ارکو | خلق من صلصال کالفخار او

وز کن من مارج من نار جان | گر خلق از جود خود بخشیدن جان

ور کمال قدرت خود در دمی | در نشاند بر سریر از نم جسمی

کی در ادراک ما باشد مجال | کو نمی را می کند یوسف جمال

یعنی او در جلوه نو به قدم | ما سوا را مطلقا داند عدم

وا بر و گردد در ستر شهود | تا نبیند جز وجود حق وجود

هان علم چون در برون شمس قدم | شد حدوث از وی چو انجم منعدم

پس همه چون شد بنورش ناپدید | لی همه آید بحر نورش پدید

شد همه نابود چون بود درست | نار و ای ناپندار گوید هم او

هست بل با نهم هم الحق او | نیست دایره گرد ناید الحق او

هان نهی ای جان بدین پایه بپا | گر بگیرد عشق در جان تو جا

عشق باشد آن براق خوش عنان | گو سوارش بر رود تا لامکان

رخش میدان قرب آن گرم اند | کاندران روح الامین حیران بماند

بل عنانش تا بجائی شد کشان | کاندران جا کس نیاید از جانستان

پس بدید آنرا که آنرا کس ندید | لن ترانی را صدا نامد شنید

رهنمون شد عشق موسی را بطور | جلوه جانان بجانش تافت نور

تا بدو کرد آن تشنه خوبان کلام | بر نبی ما بر و باد السلام

سوی توآب و نماید راه را | تو به آدم صفی الله را

مرده زنده کرده و ابرص صحیح — زو شدی نی از دم عیسی مسیح

ای که تو از قدرت بی انتها — ابر را دادی قیام اندر هوا

قطره را کردی تو دُرّ شاهوار — دُرّ جان بر قدرتت بادا نثار

نبع آب از حکم تو شد جان فزا — حبذا حاکم توئی ای حبذا

حلق ما در حلقهٔ احکام باد — جان بفرمانت فدا ما دام باد

بند راحت دل آزاد ما — حبذا حب تو خیر الزاد ما

تا عنان قلب ما تلخی حیثان — رائض عشقت بتو بادا کشان

رائض بمعنی چابک سوار ۱۲

در مدح محبت و عشق حقیقی گوید

هان کسی باید از زمان و هامان — کو زمان زو شد جهان تیر از کمان

رخت خود در گوشهٔ وحدت کشید — چاشنی آشتی حق چشید

کنده نخل انس اصل از همه — وصل با او کرد و شد فصل از همه

زین همه افراد گردید او فرید — برده زو رتعد در برد رید

بل برین مثبت نویسد حرف لا — منفیش خواند خفی و بر ملا

قوله کو زمان یعنی هرکه او گریزان از زمان شد ۱۲ منه قوله افراد بالفتح جمع فرد و مراد ازین مطلق کثرت است درینجا چنانچه از تعدد در مصرعهٔ ثانی ۱۲ منه قوله فرید بالفتح بر وزن فعیل بمعنی مفرد و تنها

حق بحبّ جود چو گفتا کن فکان / از حدِ تحت الثری تا لامکان

آنچه باشد ز آسمان و از زمین / و آنهمه کاندر میان است همچنین

گر نه عرفانِ حق دلش گشتی حبیب / نی شدی عاشق نه معشوق و رقیب

بل نگشتی کاف با نون آشنا / کس نکردی یم هستی را شنا

علتِ هر خلقت او آمد نخست / زان بغیر او چیز کی باید درست

هر بنائی کش نشد بر وی اساس / بیگمان فانی نهار فی دلش سپاس

عشق را هر کس مدار و داد نیست / کار و کردارش بجز بیداد نیست

پس مگو بی عشق را کرده نماز / بی نشست و خاست آن همچون حجاز

چون نمازش آن شد بر عشق بن / لاجرم گردید گویا لم یکن

زانکه عشق آمد اساسِ هر اساس / بی اساسش را تو پس لاشی شناس

سر بسر سرمایه‌اش شد سراب / کی شود سیراب از آن خانه خراب

کی بیارد نخلِ بی اصلش اکل / کی ز شاخِ بید گل چیند عقل

کی ز سود آن مایهٔ زور و غرور / بر فزاید درد دل و جانش سرور

جذبهٔ این جاذب از روی یقین / برد عیسی را بچرخ د و میم...

کرده سوزن می گرفتی در منیت / تا ربودی فوق چرخ تا منش...

او کند یعقوب را چشم حقی / منجلی از نور حسن یوسفی

هم زلیخا را دل و پاکیزه کرد / در کهن سالی و را دوست کر...

افسرش را گوشه تا عیوق شد / عاقبت معشوقه معشوق شد

نار گلنار او نماید بر خلیل / زو بشد ادریس در ظل ظلیل

میخورد الیاس از آب حیات / یوسف از زندان ازان یابد نجات

یونس و صابر ز خوانش خورد قوت / این کرمان وان هید از بطن حوت

بین چها این عشق با پروانه کرد / گر بشمع معنی او پروانه کرد

نامی از عشق اند قیس و کوهکن / در شدند از خار ظاهر سینه کن

بستهٔ دام محبت بلبل است / زان درین بستان کرش غلغل است

گو نشد حمل محبت را حمول / گشت خواران خرتهٔ بار حمول

باعث خلق او ست نزد صفا / وان دلیلش کنت کنزا مخفیا

ساقیا کن ساعتی با من وفاق | در خمارم ابتنی کاسا دهاقا

ساغر و شراب تو سازم چو نوش | حالت شبنم شبا آید بجوش

تا بغرق نفس پر نحو و انا | بر کشم چون تیر شمشیر فنا

هم نقاب از روی مهرویم بدر | تا بگردد نور آن بدرم بدر

چون ز نور رخش سازد آن منیر | مثل صبح این شام عالم مستنیر

زانکه ظلمات نفسانی شود | عنصرم انوار روحانی شود

ای همه حکم تو باشد بر حکم | مردمان کیف و کمش و اندکم

علم حکمت بباید گونه گون | عقل را سازد علم در پیش نگون

گه گدا را میکنی کشور خدا | دربدر کشور خدا را چون گدا

گه پریشان میکنی جمع از مراد | جمع را گاهی پریشان چون جراد

گه زمینی را رسانی تا بماه | آسمانی را گهی در قعر چاه

گه نهی تاج شهی کس را بسر | بر سرش هی زنی گاهی تبر

گه براری ناامیدی را امید | گه کنی چشم سیه چشمی سفید

لی خورد آن نعم الفصول بیخبر — حسب کام از دوحهٔ لی نیخ

چشم بر شود چنین بود ای پسر — نقش آب ست وای سر بسر

گر درست راتو باشد باز — چون درست جان و دل در عشق باز

عشق آن جزوی که کل بی او هیچ — پس کل باید بر و آری بپیچ

شل و یکسر سر و سرا — از درون بیرون کن درویی ورا

کاخ دل کرده ز سر تا تاک — پیش از ان بر عشق کن کائی نجاک

خطاب بعشق بصد تمنا و تعشق

مرحبا ای عشق همچون شهد و شیر — با دلم ساز و بجامم جا بگیر

جا میان جان تو ای جانانه کن — در غم خویش از خودم بیگانه کن

بر سریر دل تو ای سلطان قدم — تا شود جای دگر درویی عدم

وز ظلال بال اقبال ای هما — پادشاه ملک توحیدم نما

غیر جانان راز جانم دور کن — وصل با او از همه مهجور کن

کن بگذار وصالش لایزال — با دل خرم خرامان چون غزال

کن اسیرِ خود که آزادی کنم / یارِ شیرین شو که فرهادی کنم

سازم ار گردی تو ای شیرین سیر / بهرِ تو شریانِ جان را جوی شیر

حجلهٔ قلبِ خودت مسکن کنم / بیستونِ نفس چون کُهکَن کنم

سوزم از شمعِ تو چون پروانه کن / ور گلت چون بلبلم دیوانه کن

ای سوز دل من ۱۲

تا بسوزم نفس را پروانه وار / ور درون سازم چو بلبل ناله زار

از میِ خود مستِ سرشارم کنی / تا به صبحِ حشر هشیارم کنی

چون به مستی نیست از هستی شوم / وز بلندی مایلِ پستی شوم

جلوهٔ جانانه خواهد تافت نور / در دل و جانم چو بر موسی بطور

ذرّه را تابد چو مهرِ سرمدی / وز خودیِ خود کند محوش خودی

تا تنِ موهومِ او زان تابِ جود / وارهد از قیدِ معدوم الوجود

بین که نورِ خور فگن چون سایه شد / سایه را ماحی چسان سرمایه شد

چون هوائی شد هیولائش ببین / تافت چون خورشید تابانش جبین

لیک نورش رست این هستی حجاب / چون میانِ آفتاب و ما سحاب

گه یکی را میکنی کسوت گری — بر تنش گاهی تو پیراهن دری

او به بستان خنن گه چون گل کند — گه بزندان ناله چون بلبل کند

گه کشی پای کس از ریب المنون — گه کسی را سر بصحرای جنون

تا کسی شد همدم دام و ددان — وز ددان آمد کس اندر بحر و کان

کس ز تیشه شد ز تیشه کوهکن — کس به تخت اکلیل را گوشه شکن

کس چو بوم شوم در خاک تلف — چون هما شد جای کس کاخ شرف

کس ز سیل چشم خویش غرق — کس به نیل کام دل خندان چو برق

ما بسی زینسان ز راه ناکسی — در جهان کردی کنون هم میکنی

چون نشد در دست تو دل را عنان — گه کشی سوی چین گاهی ختن

پس تو ای لیلی مرا مجنون بساز — وین الف قد را ز خود چون نون بساز

مثل صیادان دل من صید کن — نفس وحشی را ز وحشت قید کن

حلقهٔ دام تو در حلقش فگن — کو نیارد زد دمی از ما و من

تا که چون قیس از قیاس خود درم — سوی صحرای فنا گردد درم

تا سواد در جنب آن نور قدم / پیش چشم او نماید منعدم

تا چشید از کام جان جام لقا / شد فنا تا زد علم اندر بقا

وانکه او فی هذه اعمی نشد / پی بصر زان نعمت عظمی بشد

بود در روی معرفت اخفاش نور / او شد از دیدار چون خفاش کور

پس تو گر نه ای اخی کور و کری / تو چرا یارت وگر تو دیگری

تو ز هست خویشتن بی خبر / با خبر باشی کی از حال دگر

وای بر حالی که داری ای فلان / نی ز تو غافل تری در غافلان

عمر خود در خانه بر دل ساختی / لیک صاحب خانه را نشناختی

در برت مطلوب تو اندر طلب / غرق در آبی و باشی خشک لب

او بتو اقرب ز تو زو تو بعید / نی روا این روزه اندر روز عید

بان چو خواهی قرب وصلش چیستی / دار در عرفان نفس خود دستی

مرتبات از سر حد قال و مقال / پا بنه اندر ره مذلول و دال

یعنی از صنع و نقوش و لیذ / پی بحال صانع و نقاش گیر

زآتش سوزان خویش این ده سوز
بل فنا چون سایه ام گردن نشان
هین به بحر آب فنا خورده حباب
در میش فلک من عطش باد
تا نیارد کرد شخصی از انا نام
پس نسازد کس چو منصور تباه

تا شبم گردد ازان خورشید رو
در شوم خلد بقا دامن کشان
آب گردید و بقا را شد مآب
غرق چون افراسیاب از عطش باد
فرق و ممتاز را و کدام من کدام
گر سرایم لیس فی دلقی سواه

در بیان ظهور نور حق در صور مظاهر ممکنات که عبارت از تجلی شهود باشد و تحریض طالب بشاهدات آن

هان بیا بشنو تو ای طالب کنون
تو که بنمائی طلبگار حقی
من ز شمعی راه تو روشن کنم
هست مرو آنکه نفس خوف
تا بروتابد تجلی شهود

کن الف قد را بفرمانم چو نون
گوش کن پندم چو مرد صادقی
وز گلی قلب تو چون گلشن کنم
یافت از عرفان عز و شرف
هر زمان از هر مکان هر وجود

بل بود در پنجه مختار کار | خواه داره نرد یا سازد کنار

جنبش دانه است ای والامنش | بر مثال رعشه های مرتعش

گر بدی در دست دانه اختیار | کی شدی همچون دقیق آن چرخ دوار

هان که نام اختیار اشتران | داشتندی آنچنان بار گران

کی شکستی پشت شان شانها | کی بکردندی ز جور افغانها

الغرض کان خالق ذی الاقتدار | دور آس هر دو عالم را مدار

هر کرا او داد نرد خویش جای | در فشرد اندر ره ار ارزد و زیای

کاهش از حالش سراسر شد زوال | در حضیض نقص بر شد بر کمال

شد بملک دولت فوز عظیم | بر سریر عزت و شوکت مقیم

وارهید از دست آفات زمان | وز نعیم جاودان شد شادمان

دامن دل گشت ازین گلخن کشان | رحمت جان شد در آن گلشن فشان

مقتبس گشت او ز انوار حضور | بر بساط سروران صدر الصدور

دولت قرب وصالش شد نصاب | جلوه وحدت بدید آن بی [illegible]

بین جهانی تو علامت عالم است | نام عالم زان بعالم عالم است
پس خدا را نی ز قیل و قال حی | بلکه آن مدلول از این دال حی
صرف و نحو و منطق و قیل و اقول | حال و قال صوفیان بو الفضول
سر بسر اینجمله باشد گفتگوی | نی خدا در وی مگر در فعل او می
فعل را بینی بفاعل رهبری | عظمت فاعل ز فعلش بنگری
تا شود زین فعلها چون جام جم | منکشف راز نهان کیف و کم
هان ز چشم دل ببین با ذوق و شوق | قدرتش دارد چسان در تحت و فوق
عرش چرخ و فرش خاکی بر آب | دائر و ساکن مثل آسیاب
ما همه داریم در وی خانه ها | روز و شب کاهیم مثل دانه ها
دمبدم گردیم ما زار و نزار | دائما در دور چون گاو عصار
هر زمان از حال ما کاهش صدور | میشود هستیم ما از قطب دور
هان بپست افتد چو پست از جور | دانه کو از مدار آید بدر
لیک نی این دانه ها را اختیار | یا بدر آید که ماند در مدار

زانکه عزّ او رهست از سر تا به بن | شد عزیزان کش کنا ویش گفت کن

چون نگفتاد حق آن این کلام | از کجا گردد تمام آن ناتمام

زانکه تفتیش شرف از دیگران | داشتن چشم سماعت از کران

وز ذلیلان خواستن عزّ و خطر | آب جستن از سحاب بی مطر

پس کسی کو دارد این دل عزیز | هست مثل آن سفیه بی تمیز

کو بدارد دائم اندر جان امید | تر بچیند حب کام از شاخ بید

دارد از کاه عجم او چشم سیر | مر بنی را گوید ای دستم بگیر

قصد بینا کند از چشم کور | آب شیرین خواهد از دریای شور

از دهان اژدها جوید زلال | وز زبان طوطی صوت شغال

رو سفیدی خواهد از عصیان ها | از دیانت نعمت از کفران ها

لی از نیها نقش بندد مطلبش | گر ز روم و شام جوید تا حبش

بلکه باشد ماسوای حق سراب | کی بگردد تشنه از وی سیراب

کو بذات خود فقط باشد نمود | کی مراد دل ز دیگر در وجود

هستئی شد بر وسادهٔ آگهی | از خبر گردید پر وز خود ...
منزل لاهوت گشته منزلش | وز فنا جان بقا شد حاصلش
شد به تخت اتحاد او متکی | وز دوئی شد دور و ...
دار وحدت اورا دار و مدار | گشت گویان من حقم نی ...
یافت حالی از کمال اتصال | نور با او و بنور لایزال
هرکه تکفیرش کند کافر شود | دین و ایمانش از و نافر ...
وه چه اسعد شد که او را خوانده | وان چه اشقی گشت کو ...

شمهٔ از وعال آن شخصی که او را مدار بر کنار ساخت و از حضور خود ...

وانکه او را راند و کرده بر کنار | گشت خوار و زار و ...
بهر کسر دانهٔ جاهش چو آتش | شد زمین پر و سما بر فوق ...
آسمان گردان آن سیل بها | تا کند همچون دقیقش خرد و ...
آخر از بالا بصد ذل و شکست | همچو پستی از تخلخل ...
فتاد و تیرها را شد هدف | بی نصیب از نعمت غو ...

زانکه عزّ او رهست از سر تا به بن | شد عزیز آن کس که او پیش گفت کن

چون نگفتا در حق آن این کلام | از کجا گردد تمام آن ناتمام

زانکه تفتیش شرف از دیگران | داشتن چشم سماعت از کران

وز ذلیلان خواستن عزّ و خطر | آب جستن از سحاب بی مطر

پس کسی کو دارد این دل عزیز | هست مثل آن سفیه بی تمیز

کو بدارد دائم اندر جان امید | زیر بید جست کام از شاخ بید

دارد از گاو عقیم او چشم شیر | مرغ بی پر را گوید ای دستم بگیر

قصد بینایی کند از چشم کور | آب شیرین خواهد از دریای شور

از دهان گنگ جوید زلال | وز زبان طوطی صوت مقال

روسفیدی خواهد از عصیان ها | از دیاد نعمت از کفران ها

کی ازینها نقش بندد مطلبش | گر زند روز و شام پوید تا شبش

بلکه باشد ماسوای حق سراب | کی بگردد دستیاب از وی شراب

لو بذات خود فقط باشد نمود | کی مراد دل از او گیرد وجود

تنگی شد بر وساد آگهی | از خبر گردید پر وز خود تهی

منزل لاهوت گشته منزلش | وز فنا جان بقا شد حاصلش

شد به تخت اتحاد او متکی | وز دوئی شد دور و نزدیکی

دار وحدت او را دار و مدار | گشت گویان من حقم بی خوف دار

یافت حالی از کمال اتصال | نور با او و بنور لایزال

هر که تکفیرش کند کافر شود | دین ایمانش ازو نافرسود

وه چه اسعد شد که او را خواند او | وان چه اشقی گشت کو را راند او

شمهٔ از وبال آن شخصی که او را مدار بر کنار ساخت و از حضور خود دور انداخت

وانکه او را راند و کرده بر کنار | گشت خوار و زار و شد نعلش بنار

بهر کشتن دانهٔ جاهش چو آس | شد زمین بر وی سما بر فوق آس

آسمان گردان آن پیل بها | تا کند همچون دقیقش خرد و خوار

آخر از بالا بصد ذل و شکست | همچو پست از نخل دار بر به پست

افتاد و تیرها را شد هدف | بی نصیب از نعمت عز و شرف

برنفرین را اکنم باران ابن	باعث حقد نفس طوبی بروزندر سرا

بعضی از اسباب کینه و عداوت ابلیس لعین با آدم علیه الصلوة والسلام

راوی رحیم خدا با داوری | شد بشیطان این چنین لا حول گوی

کآدمی کآدم بیامد در وجود | حکم شد کارید بهر او سجود

چون رسید اندر ملائک این ندا | خاشعین خرّوا لآدم سجّدا

تا سراسر امتثالش مجتبی | مرتضی گشتند و اندر ما ابی

بل باستکبار شد من قرین | زانکه بود او از ازل من کافرین

هان چو بود از ابتدا طالع نگون | رفت در غار شقاوت او کنون

سوزن ادبار چون چشم بینش دوخت | نار نکبت خرمن عقلش بسوخت

وز شقاوت بر بصیرت شد غطا | کور سان پوئید در راه خطا

معترض گشته بحکم کردگار | کآدم از خاک است من باشم ز نار

نار باشد پاک و خاک آمد کثیف | پس بود خاکی کمین ناری شریف

چون که آدنی هست اعلی بهی | پس بادنی کی کند سجده رهی

۱۲ یعنی ادنی صاف و ۱۲ کننده ابتر ابتر بالضم

پس سفیهی کو بی ایشان دوید / جز هوا در دست خود چیزی ندید
شد سراسیمه به تیه گمرهی / پس نگرده جز لعینش همرهی
یعنی آن پروردگار ذو الجلال / اصل و غیرش هر چه هست اظلال
پس کسی شد بی نصیب و آبرو / گو ز اصل آورد سوی ظل رو
داد نفس دون و شیطانش فریب / رفت در غار شقاوت سرنشیب
شد بأسپ گمرهی پا در رکاب / گه یمین گاه چپ هر سو شتاب
در گرفته دیو ملعونش عنان / میبرد گه پیش این گه سوی آن
گاه میگوید که این اکن بجو / گاه بنمایدش پیش آن بسو
الغرض نیسانش را حیران کند / همچو گویش در بدر گردان کند
تا بدنیا دور ز رحمت بر کنار / سازد و آخر برد با خود بنار
زانکه او را دم بدارد کینه / وز عداوت هست برپا آن
لاجرم باشد مدام آن پر نعام / با بنوئش در مقام انتقام
میزنم اکنون ز تیغ لعنها / سینه پر کینه اش ز اطعنها

داد ملک و سلطنت طالوت را — سنگسار او ساخته جالوت را

او یکی را قوت کرمان می کند — بهر دیگر قوت زندان می کند

کوه را گر خواهد او سازد چو کاه — کاه را بر آسمان ساید کلاه

بحر را خواهد ز قطره کم کند — قطره را قلزم اعظم کند

او بجای آسمان ایوان نمود — آسمانی را چه او زنده نمود

از خلائق باشد این بار گران — تر بود سازد لسان چون جرا

در حدود عرش تا این فرش زور — نیست آن که سر فرازد جز جبر

بی رضا گردد چو نیلی آسیا — بشکند قهرش چو باد آسیا

الغرض کس را نباشد بر قضا — چارهٔ دیگر ز تسلیم و رضا

تو خلاف این صراط مستقیم — ره گزید او شد چوان یوزنیم

گر نمود از امتثال کردگار — ننگ و عار از حکم نفس ناپاک

پس بیاید ثمرهٔ این تجربه پیش — خورد کفش لعنتش بر روی خویش

تشت تا باران ازو را رود — ابر قهر قاهر ذی الاقتدار

الغرض چون حق نکرد اش تیرگی / سوی معنی دید جسم عنصری

بی بصر زان شد که این آتش خاک / کافرید آنرا خدا از دست پاک

پس نفخت فیه گفت از روح خویش / آتشی را کی شود در قدر پیش

وز غلط فهمی نفهمید آن کمین / نار شد خائن زمین باشد امین

نار کبر او بنماید کسر نفس / پس بود فضل زمین از نار بس

او پذیرد نقش و آتش نقش سوز / زآتشی خاکی بدان شد نیکروز

هم شد محروم از آن کان بی نظیر / لا شک و لا ریب هر شی قدیر

قادری کو عالم از کتمان بکن / در شهود آورد شان از ستر بطن

میرسد آنرا که باشد این یقین / هر چه خواهد آن کند بر آمر این

هر کرا خواهد بسازد مقتدا / شد گدا از حکم او شاه و گدا

شد بامرش آنچه او سازنده شد / زنده شد مرده و مرده زنده شد

میکند کس ایملک و مال اسیر / دیگری را سازد از مالش فقیر

بر سر شخصی نهد تاج شهی / گردن دیگر کند از سر تهی

چون بگرداز مرکز جنبت قرا — دائره نارش بشد وارو مدا

گفت کای پروردگار عالمین — شد بی آدم مرا مال این چنین

در عبادت سالها بودم بسی — جبهه را در سجده ها سودم بسی

لیک گشت آن کرده ها ناکرده ها — شد همه ناخورده ها چون خورده ها

نخل خویش آورد بار خار نیش — نخل جای نوش پیش آورد نیش

وای بر سعیم که نامشکور شد — وانچه بود اندر ازل مسطور شد

بر درت هستم کنون از سائلین — ای نکاهی تو ز ارحم العالمین

التماسی از من طالع نگون — در پذیری من بیم تا یبعثون

شیشهٔ عمر من از سنگ فتور — نشکنی دارتش تا یوم النشور

در امانم داری مرا تا رستخیز — تا کنم خیدی بدنیا خفت و خیز

در شمارم دار تار و ز شمار — چون سگان زین جیفه سازم بار بار

وای بر حالش که آن طالع نگون — از عبادت خواهد او دنیای دون

دست بردار از آن شاهانه خوان — بر فتد همچون سگان بر استخوان

گُرد پرزور قضا آمد بجنگ ‌ ‌ ‌ وز شقاوت زد بر او تیر و تفنگ

تا شکستش سینه گرز لعنها ‌ ‌ ‌ سینه اش را از دز نفرین طعنها

وز در خود چون سگش مطرود کرد ‌ ‌ ‌ باب رحمت را بر آن مسدود کرد

تیر ذُلّ دائمی را شد هدف ‌ ‌ ‌ بر قفا از غرّه و عزّ و شرف

در چه لعن آمد محبوس شد ‌ ‌ ‌ قعر غار نار در منکوس شد

تیر نفرین خلائق را نشان ‌ ‌ ‌ باد تا باشد علائق را نشان

اندرین دار قتال و خصمها ‌ ‌ ‌ تیر جان را با کمان جسمها

بقیه قصه ابلیس لعین

بشنوید ای دوستان باقی کلام ‌ ‌ ‌ از خدا بر ما شما باد السلام

پس لعین از دست قهر کردگار ‌ ‌ ‌ چون شد از سنگ شقاوت سنگسار

بر قفا از بام ایوان رجا ‌ ‌ ‌ برگزید اندر گو حرمان جا

بی نصیب از باغ فردوس برین ‌ ‌ ‌ شد بویل هاویه ویلا گزین

چون ز بستان سعادت شد بدر ‌ ‌ ‌ ساخت زندان شقاوت مستقر

بضم پهلوان ۱۲
بفتح رانده شده ۱۲
بضم خواری ۱۲
بفتح نگون سار سرنگون ۱۲
بفتح اول

دست با تیر و تفنگ از بهر جنگ
ما همه هست توانائی های جنگ

و بفکر قتل ما لیل و نهار
ما بسبزه و گلهای بهار

و بقصد جان ما با در کار
ما بجان و دل ننگ خور و خواب

…بش ای نفس کمین هشیار باش
بر حذر زین دشمن خونخوار باش

…اش با او چون تیغ او لایزال
هر زمان آماده حرب و قتال

…ار دمی بکشائی از جنگش کمر
آن دم از عمرت دم آخر شمر

…بین چه سان تا ریی نی گور و …
میخورد ملعون تا عوا قسم

چون گزد بر تو زخشم نگشتها
چون تنوتا زو بسنگ و خشتها

…تمه سازم بیان از قول آن
بل بجان گردم بر آن لا حول [illegible]

تا بترسی زان عدوی جان بجان
غافل از کیدش نباشی یکزمان

گر کنی امروز از آن ملعون کنار
بی گمان یابی امان فردا ز نار

ورنه بنمائی بخود آخر ملام
لیک از آن سعدی [illegible] والسلام

بیان عزم ابلیس لعین باغوای اولاد

خاک باد ابر سرش کان نابکار / از حلال او شد سگ مردارخوار

پس لعین ناکس از بهر خسی / گرد چون مثل سگان عوعو بسی

گفت صنعه کردم ترا من منظرین / گرچه باشی از ازل من کافرین

هست ذل چون دم اگر دقت ... / پاک از آن منظر شدی تا نفخ صور

مهملی دادم ز مرک طاهری / زان طرد سائلان باشی ...

لیک چه هستی تو در راه شقاق / نیست بهر تو رحمت من خلاق

تا ابد باشی تو در نار جحیم / بی نصیب از نعمت دار النعیم

این چند کلمه قبل بیان گندم خوردن ابلیس لعین با غوا و اضلال الام و دادن علیه السلام انواع وساوس آن ملعون بنوع نوحه مردگی دل مرد گفته

وای بر نفس دل بی هوش ما / وای بر این حال عجب جن گوش ما

آه بر مستی نفس و سیاه / واد بر حال چنین خوار و تباه

دشمن ما هست آن زرم ساز / تا بی سامان ساز عیش و ناز

او براه غارت ما با براه / تا پی تحصیل عز و مال و جاه

ن در شان قبلهٔ حاجات خود	سازد و کاهد روا اوقات خود
دشمنانت را خداوند ذم کند	بل ز حبّ شان ما ذم مرزند
علم دین خواند نه بهر کار دین	بل برای ندمت آن ما روین
بهر دنیای دنی تا زندگی	برگزیند بندگان را بندگی
درین لاشئ شود مسرور او	عاقبت با کافران محشور او
وانکه باشد ز افرینش بخت شور	قتل سازم فرق او بر دوق گور
مردگان را وانداو حاجت ار	مال و جان سازد بخاک شان نثار
بانگند خود را بدست مردگان	مردگان مانند دست زندگان
عاقبت سازد بناران بخت کور	جای خود چون کان خاک گور
وز حرام آرم به بعضی قوت را	قبلهٔ دیگر کنم تابوت را
جویدا ز قرطاس هیزم جایگاه	بل بنا راند بر چو هیزم جایگاه
وانکه باشد ز ابتدا او زون علم	بر علم سازم او را گردن قلم
از همه عالم بدل آرد پدید	حب خود بر بچه و شدن شدید

یعنی علم و نشان آنکه عیان القضاة و دین جان علم و بچه و شده مراد است که تعزیه داران ضریح پرستان می سازند

آدم علیه السلام و سوگند یاد کردن آن ملعون از

یافت چون مردود مقبولیش سؤال | گفت کای پروردگار ذوالجلا

چون بهر آدم این شد حال من | مطلقا گردید حبط اعمال من

می خورم سوگند عز و عظمتک | ابعد اولاده من رحمتک

یعنی دور کنم اولاد آدم را از رحمت تو

در پی اغوای شان باشم مدام | گه بیایم از پس و گاه از اما

یعنی گمراه کردن

از شمائل گه بیایم و ز یمین | تا بیابی بعضهم من شاکر

بعض ایشان اکشم سوی صنم | دیگر از تعلیم من گویند

تا بگردد اولین یار بتان | غار نار را اخر قند باد و

هم نبا را اندر کند لی قال و قیل | بعض ثانی را ابعوض و بحر

وان الف قد را بخواهد کرد نون | لوز کاف و نون بود طالع

بهر رزق خویش پیش کافران | و ز در جود تو گردد برگر

تا بدا از انعام تو روی رجا | هر زمان آرد با نعام ا

و ز در انعام تو گیرد کنار | دار انعامش شود دارد

در امان باشد بروز قمطریر | از حرور شمس و برد زمهریر

بل ببیند از دبخت کام جان | فرش استبرق بزیر سایه بان

برسریر دائر و سائر سوار | باشد و در دست من فضه سوار

سازد از جودم شراب پاک نوش | خلعتی از سندس اخضر وش

شربت دیدارش سازم گوار | متکی بر مسند قرب جوار

مخلصین اندر نعیم المختصر | تابعینت با تو در نار سقر

برسریر آنان بهم متقابلین | در زفیر ایشان بدرک سفلین

شان بخنج چون گل از باد بهار | وین بگریه ابرسان لیل و نهار

روی شان رخشان تر از ماه تمام | بر رخ ایشان نقابی از ظلام

خوش خرام آنان بگلزار جنان | وینهم در ویل و اویلا کنان

شان ببوسند عنبر شمیم | وینهم فساق عشاق حمیم

عیش شان بالابد بصد بالا ازان | اشقیارا بر در دامعا ازان

نیست شانرا خوفی از فوت امید | چون شوند این و سیاه و ان سفید

تا بدارد نفس ناپاکش روا
خواهش مقصود خاطرهای تو

اجرای آن بیهوده در نار سقر
زین حضور و ز حاضری سازد سفر

الغرض شان اکید گونه گون
دائما باشم بدوزخ رهنمون

بار دارم از ره رضوان تو
و ز نعیم و رحمت و غفران تو

در ره اضلال شان باشم چنان
تا شوم متبوع و ایشان تابعان

گفته‌ای از متبوع و تابع اجمعین
املأن النیران فیها خالدین

کو نهد گردن بحکمت لی دلیل
نارد و دوزخ در شود خوار و ذلیل

کو بدارد پا نشان پای تو
جای او آخر شود در جای تو

زانکه او بر تو بدنیا شد شفیق
غار زیارت چون نخواهد شد رفیق

لیک نی بر بندهٔ مخلص مرا
هیچ سلطانی باغواشان ترا

رحم خود سازیم باد اش قرین
مسکن و ماواش فردوس برین

و آنچه بهر زینت نظرش بدید
کرده‌ام دید کسان هرگز ندید

سایه باشش سازم از فضل جزیل
یوم لا ظل اندران ظل ظلیل

میدهم از خار این وادی نشان — تا شوند از وی همه دامن کشان

لا لکن این مقصود کی گیرد وجود — هان چو سازد آن شه جوّاد جود

باشم از انعام عامش مستعین — بر من و بر حال شان باشد معین

راه رضوانش بسازد راه ما — جرم ما سوزد ز برق آه ما

در مذمّت دنیا و اهل او و محمدت و فضیلت تارک الدنیا ضمنا

الحذر ای دوستان ذی العقول — رحم حق بر ما شما باد از نزول

برکشید و برکشید آرید هوش — چشم عقل و پنبهٔ غفلت ز گوش

بشنوید از بهر حق بس بشنوید — وارهید از حبّ دنیا وارهید

برد خواهید ار ز دنیا آبرو — فاحذروا من حبها ثم احذروا

دار دنیا نیست آن دار الامان — کو بود مامن ز آفات زمان

بل خود این بارد بشکل کربلا — تیغ و تیر و ناوک کرب و بلا

وز هزاران این شمر با ظلم و کین — ریخت خون از دست خود مثل حسین

خنجر ظلمش جگربند رسول — خست بادالعین حق بوی و بتول

جنت از ایشان جهنم از شما
پس تو ای خالی ز خود پر هوش باش

گر امان خواهی ز شیطان رجیم
سوی پند من سراسر گوش باش

فاستعذ بالله غفار رحیم
وان عدوی جان بی ما زمان

الامان من شره ثم الامان
تا توان هستیم ما و با تو آن

ما نیابان با شیم او نهان
پس چگونه باشد از کیدش نجات

گر دهد فهو المرام الامات
چون بمیرید تا ارض و سما

الکنون عنان اسپ بیان از عرصه قصه ابلیس لعین باز کار
بمضمار مذمت دنیای ناهموار منعطف میسازد و گوید

بعد ازین کن گوش گر یار منی
شمه از شر دنیای دنی

حب دنیا گو گناها راست سر
بر کنی از خاطر خویشش اساس

تا گزیرم شد شوم منذر کنون
خلق را زین دام شیطان حذر

تا رهانند آنچه ای ارجمند
گردن خود باز بند این کمند

هم کنند ایشان بجان و دل نفور
از تماشائی چنین گلزار زور

در دل این دلدار را چون داد داد — شد مدار و دار او دار البوار

همچنین فرعون از ملعون بشد — عار زنار اندر بستر قارون شد

بل بقوم نوح و ذی الاوتاد ان — مدین و نمرودیان عادیان

هم بذی لاخدود و بوجهل و ثمود — آنچه بنمود از برای او نمود

جای حب او بدل شد داد — خانمانش را احسان باد داد

الامان پروردگارا الامان — وارهان از دست این زن وارهان

بر دل شوریش چو گردد دستیار — طرفه تا زد او را خانه خراب

تا کند اواره دشت ضلال — حاصلش نبود بجز خار نکال

پس درست جان دنی قفاس — تا نداری با چنین مکار کار

با تن تا باشی بفقر و بی زنی — تا نه دست اندر برابر این زنی

وارهید آن کس که شد زین جفت طاق — لم یزل من وطیها شد لا و قاق

بل نکرد او را گه از خطبه خطاب — ز التفاتش کرد تا بود اجتناب

هم ز رجوع و تشنگی بسپر جان — تا نخورد از دست شوریش آب نان

بلکه این لا شیء نی شوهرکش است
کی برد این فاجره با کس بسر
شوهر خود را بصد حیله بشرم
الامان چون حب ملعون تن
شد عدو چون و عدو دار دوست
داشت خون سید ار حوت
زین عجوزه رحل خورده فر
تف برین قحبه چه سان داشت
کرد فرق دین ایمانش دو نیم
زین بگفت آنکه مراد ابن حقند
این چنین کرد او نه تنها باین
بین چه سان نمرود را مردود کرد
پشه بنمود کامش تام زود

در نکاحش آورد کو تهیست
باید را امروز و فردا با پسر
مینماید هیمه نار جحیم
بر گزید اندر دلش ظلمت خرید
کی شود کو تخم خبثش کاشت و
باد خوردنش و شام و صباح
رفت در غار شقاوت
حسرتا واحسرتا در دا دریغ
مسکن و ماوای شد نار جحیم
اهل دنیا کافران مطلقند
بل بهر کس کو بعقد تن گرند
باب رحمت را بران مسدود
شد سوی آتش دو چون بهل دو

از آب بحر و سلسبیل افطار کرد
وز نعیم و زنجبیل ادرار کرد

در رسید اندر مقام عز و شان
فرق شان بر فراز کهکشان

پس درست اندرین ارد ماه
دار نی بل هست غاری زیر پاش

دائما باید برای و راز بود
چشم بر ره گوش بر آواز بود

زانکه هستند اندرین ره افعین
در ره ایمان هزاران اهرمن

گر رسته شان همی خواهی امان
با دل بیدار باشی هر زمان

عقل را سازی تو همچون شحنه
تا نسازد دزد در دل رخنه

زود باشد آنکه گردد سر بسنگ
دشمنش در جنگ او و زنهاری جنگ

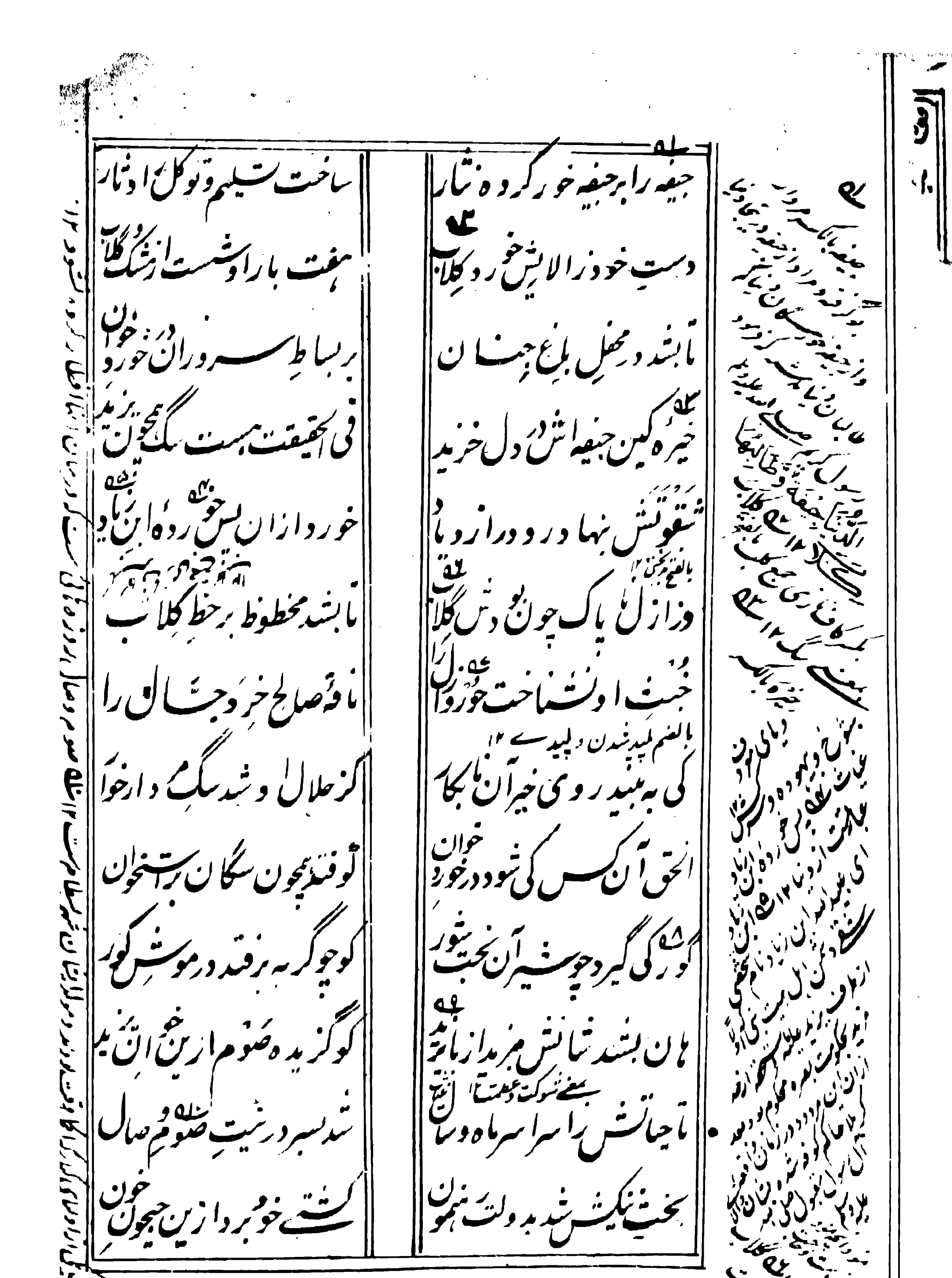
الحذر ای نفس کش الحذر
تا نکی باشی به بند سیم و زر

گر همی خواهی بحال خود بهی
وارهی زین قید غفلت وارهی

کی روا باشد به نزد عقل و هوش
دشمنت بالیش و تو با نای و نوش

پنبه غفلت بدرآور ز گوش
خواب خرگوش است آن این نای و نوش

گو بیت بشنو کنون آخر کلام
نیست حیسر عاقلانرا والسلام



جیفه را بر جیفه‌خور کرده نثار — ساخت تسلیم و توکل را دثار

دست خود ز آلایش خورد کلاب — هفت بار او شست از اشک گلاب

تا نشد در محفل بلغ جنان — بر بساط سروران در خورد خوان

خیره کین جیفه اش در دل خرید — فی الحقیقت هست سگ همچون یزید

شقوتش پنها درو دراز و باد — خورد ازان پس خورده ابن زیاد

ور ازل پاک چون بود آن گلاب — تا نشد مخطوط بر خط کلاب

خبث او نشناخت خورد آن را — ناقهٔ صالح خرد جان را

کی ببیند روی خیر آن نابکار — گز حلال و شد سگ دار خوار

الحق آن کس کی شود در خورد خوان — تو فتد همچون سگان بر استخوان

گور کی گیرد چو شیر آن بخت شور — کو چو گربه بر فتد در موش کور

هان نشد تا پیش مرد از زمانه — کو گزیده صوم ازین جز انتها

تا حیاتش را سراسر ماه و سال — شد بسر در نیت صوم وصال

بخت نیکش شد بدولت رهنمون — گشته خوش بر دازین جیحون خون

وز نبات و قند و لوز قول عیش | خوان الوانی کشی شان ابر پیش

تا بگرد ذوق آن لذت فزا | تلخی آز از مذاق شان گزا

هم شود شاید از آن حلوای آز | برد هان دل تهی ز حرص و آز

گو امین باد امین ای خوش خرام | عون حق ما را علی هذا المرام

مذمت حرص و آز دنیا و حریص و محمدت قناعت و قانع ضمنا

قوت جان سازیم زین حلوای من | بل ز قول چون من و سلوای من

طوطی طبعم شود شکرفشان | از نوا در نای هر تلخی چشان

وز نی نایش چنین سنجد صفیر | از دل صافی دلان خیزد نفیر

بل کشند از گلشن چرخ برین | بلبلانش غلغل صد آفرین

از کران با والرانی ورانه ان | سامعان را سامعه پر نور ازان

پر نخواهید ار دل هر دم آز از | پس تهی باید نمود از حرص و آز

آز باشد ظلمت و راست نور | نور از جویید ار شوید از آز دور

زانکه باشد نزد هر عاقل محال | اجتماع پرتو نور و ظلال

اکنون دست دعوات بدرگاه قاضی الحاجات بردارد و گوید

عاصما از عصمت خاصم بدار	امین و معصوم از هجوم خوار دار
زورقم زین سیلگاه ازرقی	تا بمن پل نشکند این بحر خون
هم کنی بر صفحهٔ دلها رقوم	حرفهای من بدم این قوم
تا شود پر خاری این پل مر	قلب خاص و عام نقش کالحجر
بد نما در چشم ما آنچه بدست	ای ما نیک و بد داری بدست
پرده های غفلت ما را بدر	جان ما با نور ایمان کن بدر
در امان جی از رحمت این دار دار	آخر از رحمت خوشش دیدار دار

الحال از تبدیل زوال دنیا بند هم حرص و هوی اموال سریع الزوال آن انتقال می نماید و گوید

پس درست از درست پوی	دریم دوران حسنان در نوی
شعر تو تابان تر از خورشید	شد شب دلها از آن روز سفید
از نعیم نطق داری تروتی	لکن حریصان جهان را دعوتی

کی رسد مصر مراد آن مراد — گو فرو شد یوسف گیرد جهاد

وای بر حالش که بهر عار جان — کاخ دار آخرت را سوخت پاک

کار و کشت خویش آخر من سوخت — ساکن گلخن شد و گلشن فروخت

هان چو بلبل کی شود جایش بگل — تو بسر گین رفته همچون جعل

بر فتاد او چون سگان استخوان — دست شست از نعمت زیبا خوان

بهر جیفه گشت محروم از غزال — در گسست از حور و پیوسته بزال

بار قیب آمیخت برید از حبیب — شد مرض آمد و دور از طبیب

خاک پا دا بر سرش کان ناتمام — وصل یا که گرد شد فصل از کدام

رفت از ظل هما آمد بوم — نخ ز طوبی کرد بر شاخ زقوم

از خوی خجلت به بیند بر سراب — تو ز آب آورد رو سوی سراب

هست حرص از دنیا سم فاک — ظاهرش قند و درونش زهر مار

پس سفیهی کو برنگش برگزید — حال خود را خوار همچون مار دید

تا بدین غایت سد انجام کار — در خزد چون فار قعر غار تار

پس کسی کو شد سراسر پر ظلام — لی زعفران و سبز ساز کلام

بل نهد آن طالع و تیره درون — زین به پشت پاره کفش حرون

برنشیند سر بصحرای هوا — دار و اودو رائد بر خود روا

هر زمانش برد واند نفس شوم — گه به هند و گه بشام و گه بروم

نفس چوگان حرص میدانش چو گو — روز و شب غلطان و حیران کو بکوی

بر زبان الجوع و در دل لیتنی — هر کرا بیند بگوید آشتی

پس حسی مطلقا زائل شود — وز همه عالم بزر مائل شود

گنج تاجد ونش خدا گر از کرم — در دهد هر گوید بباید دیگرم

باد حرص اندر جحیم دل زید — چون نراند بر زبان هل من مزید

الغرض دائم دهن خواست باز — دارد او گاهی نگردد بی نیاز

زانکه شد هر کس بحرص اندر اسیر — شد فقیر ار باشدش مال کثیر

پس شود حالش ز حرص عین — تن تاب و جان تاب و دل لعین

تا بیازار مواطامع نگون — بر فروشند دین و دنیای من

بل بجای برخورند آخر زقوم
وز ندم بر لوح دل باشد رقوم

باغ دل را اگر کنند از وی تهی
تا قناعت را نهال آرزو [illegible]

برخورند از وی بحسب کام دل
روح را راحت دهد شاخش زظل

هان قناعت هست یار غمگسار
جان و دل را باشد اثمارش نثار

چون شد این جان بجان بر تو فکن
رست جان و دل ز زندان حزن

زو فقیر اند چون شاه و امیر
ور شهان اند از آن خطی فقیر

جز قناعت نیست چون دل را غنا
با وظلش تا ابد بر سر [illegible]

پس نوای نفس حریص و هوا
تا بکی گردی بهر راه چون هوا

باز گرد و بکن سوی یکی
قبله حاجات کن سوی یکی

جز بامدادش ترا حاجت روا
گه بگرد و پس مشو تابع هوا

زانکه اصل است و سویش سایه
کی ز سایه عاقل گیرد مایه

گر همی خواهی رهائی از ضلال
رو بکن اصل و بگریز از ظلال

از غم امروز و روز و پسین
الی سوی الرحم و احسن [illegible]

آنکه آن کش چون گرد و این جنین | کش دیو شد آن خیال بئس القرین

هر کرا یابی درین کون و فساد | خاطرش یا شاد و یا زارش کند

وز غمش بر سر بود بار گران | زانکه او از خانمان شد برکران

یا بزندان غمش با حال زار | یا به منشار یا بر فوق دار

یا برآوردند از خارش عین | یا بود محدود و مقطوع الیدین

یا کشند او را بزنجیر و کمند | یا بگردانندش بشهر شهره بند

یا که کرد او نقب دیوار دار | زان بزندان شدش دار و مدار

بنگری کین نار را و اهل نار را | داشت وی مقتضی حرص و هوا

حرص او ام الخبائث دان یقین | فاستعذ بالله زین بئس القرین

او چو سم الفار از اقسام | لذت لوزینه در کام

بل یقین چون فار سم الفار | گر خوری گردی بغاز ناز

گو مخمر سر باشد شرر | کی رخ خیری زو بیند بسر

نخل حرص آرد بجای میوه خار | کی شوند از وی حریصان موخواه

توضیح فضائح آنان که از کمال ضلال مستظل ظل اند ضمنا
ترغیب توجه الی الاصل به تمهید عوائد فوائد آن و تحذیر
من التوجه الی الظل به تفسیر خسران و خذلان و خواری آن

زان هما کو رو سوی اصل آورید | همچو تیر تیز پر از ظل پرید
طیر سدره را ز سیر تن بحث | بر زمین ز و زد سما خود در اسیر
شد ز آفات زمان او در امان | زانکه آمد اصل باقی ظل فان
هر که در باقی رسد باقی شود | وصف فانی کی بدو لاحق شود
هست چون فانی زمان و نیست باق | کی بباقی آفتش گردد ملاق
ظل چون با اصل خود پیوسته شد | اصل شد و ز وصف خود وارسته شد
هان بیا بنگر سوی حال حباب | تو چو شد در آب چون گردید آب
گر خود را نیست چون دید ... | خود شد او چون از خودی وارست
پس چو خواهی جلوه نور صنم | کن ز لوح دل عدم نقش منم
تا نخوانی لا تو بر نحن و انا | کی شوی زو مثبت و ملو انا

پس بیاری از یهٔ دروی پناه ... ورنه گردی بی [illegible]

من که هستم ظل کنون دارم فراغ ... در ره عجلت [illegible]

تا به بینم ره رهی از گمرهی ... پر شوی از نور اصل از ظل هی

لیک یابد تا ابد کی این مرام ... جز بعون اصل حسن انصرام

چشم میدارم برحم عام او ... رود هر کام دل از انعام او

از نوال خود بگفت آن مستعان ... دعوت داعی پذیرم حین دعان

قاضی الحاجات نی هرگز سواه ... تو زغیرش خواهد او باد اشتباه

یا اله العالم این هرگز مباد ... کز درت گردم بدر با هجو باد

بر درت داری مرا ثابت قدم ... تا که جان در جسم و در جانست دم

قول یمان هر بسازی خاتمه ... در امان داری ز حر حاطمه

لن بجود خود مرا از فائزین ... شافعم گردان شفیع المذنبین

نزل ساز از فضل تا یوم القیام ... بروی و بر آل و اصحابش سلام

تفصیل فضائل کسانیکه متوجه باصل اند و معرض از ظل و

داده این محاله را او طلاق | باد لا را م معانی شد ملاق

یعنی آن شد کس که با اصل شد | ناکس آن شد کو ز اصلش فصل شد

چون نگردد خوار آن خانه خراب | کو ز اصل آمد برون مثل حباب

چون حباب از اصل خود آید برون | سیلی بادش کند خسته درون

باز چون پیوسته شد با اصل خویش | اصل شد دیگر نشد خاطر پریش

تا بد گلزار را شد حال زار | چون فگند از رخ نقاب جوار

عندلیب از وصل گل کردی تلاش | نی شدی نالان و گریان جا خراش

گرد چون نی از نیستانش گذار | شد جگر سوراخ و بر لب ناله زار

تا زلیخا از غم معنی رمید | دیده وا آنی ز غم و رنج دید

پس بشد چون بخت عکس میمون | گرد خالی از غم صورت درون

روی وصل و رد سوی اصل خویش | در نهاد از ظل های فصل پیش

باز آن باد بهاری شد وزان | بست بار از گلشن عمرش خزان

آب فقه گشت در جویش روان | در جهت چون تیرش آمد سرو آن

تا نمی‌دانی یقین او نیست تو — چون نبی‌ها وی شدی شد وی تو

باخودی هیچ این از خودی رستی تو خود — بیخودی تو هیچ با خود هستی تو خود

یعنی با چیز هستی تو تا با چیز نیستی ۱۲

چون برستی تو ز زندان خودی — او بتو گردید و تو با او شدی

تو شدی او او تو شد به شدی — از کجا گوئی منم بل تو ویی

بلکه تو او هستی ۱۲

تا شوی قائم درین ار و مدار — گر بگوئی من هم لیکن خوف دار

کاهنی گو شد نبا رو مار شد — گر بگوید مار هم او کی خوار شد

نی درین شو رشکی ای مرد شک — هرچه در کان نمک شد شد نمک

بالفتح آبرنش ۱۲

بین شب یلدا چه سان نور سفید — میشود از پرتو خورشید شید

پس کجا ماند بگو ثابت قدم — ظلمت حادث در آن نور قدم

الغرض کو وصل اصلش شد کلاه — از فنا رست و بشد باقی بلاه

پشت پا زد بر سر این ترهب — شد بملک جاودان اورنگ جب

جیب دل را زین خذف کرده تهی — ساختش مملو ز لعل آگهی

زین عجوز پر حیل شد بر کنار — حور معنی را نشین در کنار

ساختی لعل بجواهر جور عشین — خا[illegible] ر کاخ فرودین ین

میر بودی و دشت از بهر بخور — بر قصور حور در دار السرور

پس تو ای غافل بسوی اصل این — باز گرد از راه عیب آن و این

کو درین ره دشت پا و گشت خوار — کین بدار و رو بسوی غار نار

تا نه بیمائی تو شان ار راه حب — ورنه آمالی تو خود راقم حب

سایه‌ها را مایه زور و غرور — دان یقین و زود کن نهان نفور

تاجری کو سلعه ایشان خرید — سینه‌اش از خنجر خسران درید

رخت غم بر بستر دل کرد بار — گشت بر بخت پشیمانی سوار

قافله سالار ذلتش شد رفیق — شارع حزنش ملالتش شد طریق

ساربان غم بگرفتش زمام — منزل واحسرتاش شد مقام

شد ببرده دوام او نفس — جز صدای ناله نشنیده جرس

روز و شب در راه ذلت شد روان — تا ببازار حشر آمد دوان

چون بدست مشتری دلش رسید — جز هوا و ز دست خود سودی ندید

گلبن حسنش پس از پژمردگی تازه تر گردید ز آب زندگی

سنبلش کو بود چون نسرین سفید شد تر و مشکین تر از مشک بید

وارهید از تار پیریش خیار تا بروئید از گل و بار انار

رنج و آلامش همه مسلوب شد بود طالب پس خود او مطلوب شد

کوه کن کندید کو از بهر ظل شد تبر زن بر سر خوار و خجل

کاش اگر بودی باصل آن کندگار میشدی لاریب لعلش دستیار

خسروی کردی شدی دولت شعار بهر شیرین کی بکندی جوی شیر

قیس بود اندر قیاس لیل حین بر کشیده سر بصحرای جنون

گر بمهر اصل بسپردی مهار لیل با ز حال او گشتی نهار

رخت بربستی از وزنت المنون کی شدی آواره دشت جنون

سوی شمع اصل چون پروانه گرد بار نکبت بین چه با پروانه کرد

تا بدین غایت رسانید آخر او شد رماد و شد سر نابود بود

کاش از آن آتش گران سوز و گداز دل شستی گشتی نشر اکسیرانس

پس ترا باید که بگریزی چو تیر | از مثال خود چنان پر از امیر

حکایت پیر و میر

یاد دارم از بزرگان قدیم | این سخن بل باشد این خود قدیم
میکنم بر تو ثنا رای غمگسار | تا بگوشت جان بدان سازی نگار
رفت پیری بی نوا پیش امیر | تا ورا گردد همی دستگیر
وز نوال و جود خویش آن ذوالنوال | سازدش بهر خدا اصلاح حال
پس چه می بیند که او بعد از نماز | برد عا بر داشته دست نیاز
میکند در خواستها چون فقیر | مینماید پیش سلطان و امیر
تا گشاده دفتر حاجات خویش | بهر انجاح نجوا از حد بیش
بی گمان گفتی کشش دیدی اگر | در جهان محتاج تر زو نی دگر
پس چو دید از دیده قلبش غطا | بر شد و خود را بدید اندر خطا
شد جگر بریانش از نار ندم | نفس را کردی ملامت دمبدم
گفت وا ویلا خود این باشد فقیر | کی فقیران را بگردد دستگیر

تا بدشت نکبت و خواری دغل — شد نهاد و نقد حسرت در بغل

شد روان و دست خود بر سر زنان — ناله و فریاد و داد و بلا کنان

گرده های او همه حسرات شد — مسکن و ماوای او درکات شد

هان اگر از شاه متاعی بخرید — خنجر خسران گریبان کی درید

بل شدی حاصل تجارت لن تبور — سود معبود از زیان ار لن یبور

لاکن این باید کجا آن بر ظلام — کز در مولی ببندد سوی غلام

همچو طالب باشد ار مطلوب ظل — کی ز سایه سایه بیند کام دل

بل فرع اصل آید با در وجود — کار های اصل کی خواهد نمود

کو بنفس خود بود محتاج غیر — کی بغیر او می تواند کرد خیر

کی مسکینان فقیر آزار کرد — خفته را خفته کجا بیدار کرد

کی ز زر کردن توانا شد ذخار — دار محتاج ار کنی ار و مدار

سنگ کاحاصل شد از خورشید لعل — ورنه سنگی با دگر نعلی به نعل

طالب و مطلوب چون باشد یکی — در ضلالت های طالب کی شکی

چون ظلال آمد ظلام و اصل نور — پس دو ما فیها یابد ظهور

بین زمین از آسمان باشد تار — آسمان رالی از و الاغبار

تا نجوئی جلوه نور از ظلال — ز دهان اژدها ناید زلال

بل بسوی سایه رو هر خیره سر — زرد شد رویش ز سایه تیره تر

کو گشاده دیده سوی تیرگی — کی بدین بینش جز خیرگی

گوش کن بیدم گشا چشم شعور — بگذر از ظلمت بجوی از نور نور

تو چه پنداری بگو ای جان ما — نیست نور و نور می گویم کرا

هست نور آن ذات پاک ذوالجلال — کاندر او صفش لسان نطق لال

در ته کتم عدم کونین بود — گشت از و فی طرفة العینین بود

او برد بر لوح هستی نمون — نقش گوناگون کلک کاف و نون

او همی بخشد همه سامان ما — عقل و علم و جلوه ایمان ما

تا ز تکریمش بدانی ای پسر — تاج کرمنا بسر وارد بسر

چون شدیم از اصل پر مایه ها — پس نشاید شد بسوی سایه ها

گو بحاجات خود اندر اضطرار — کی شود محتاج را حاجت برا

شد بمن ظاهر کنون کان بی‌نظیر — گو از و خواهد غنی دیگر فقیر

راز از و گویم که او گوید از و — ساز از وجویم که او جوید از و

من فقیر از ثقلِ خویشتم نیست کار — از غنی کارم بگردد آشکار

پس بالهام این دُرِ معنی سفت چون — از درش باز شد و چیزی بگفت

در دلش نورِ یقین آمد بتاب — ساخت تسلیم و توکل را مآب

ظلمتِ ظل از درونش شد برون — وارهید از پنجهٔ نفس حرون

شد باسپِ آگهی پا در رکیب — مُلکِ عرفان را بشد از نگ

گلبنِ آمالِ او آورد گل — من له المولی برایش هست کل

شد قریب از اصل و گشت از ظل دور — آمد از ظلمت برون فی نور

نکتهٔ برجستهٔ حکمت سیوم

هان بکن گوش ای نگار حق پرست — نکتهٔ برجستهٔ نوشین چو نوش

مستر او ذهرا با آنچه درو — پس ترا چشم همان باید برو

تا بی نفس ناکس آن ذی الاحترام / می فشرد از اکل ما کول حرام

ساخت تسلیم و توکل را دثار / بر عبادت جان و دل کرده نثار

دائما بودی چو کوه آن پاکدم / در مقام یاد حق ثابت قدم

در بروی دیگران بربسته بود / رشته الفت ز کس بگسسته بود

در حریم وحدت او در ساختی / او کسی را کس او را نه شناختی

تا بدان جای منیع و سنگبار / کارساز مطلقش میساخت کار

خوان سامان نوالش را و نان / صبح و شامش ساختی سامان خوان

لطف بذل کردی بحالش شفقتی / زین وتیره منقضی شد مدتی

بعد ازان بروی آمد امتحان / بست روزی و سبیل آب و نان

تا بداند حالش از علم ظهور / ورنه باشد غیب پیشش چون حضور

کی نهان باشد بروکی حال ما / کو چو ماضی اند استقبال ها

بل بعلمش هست حال ما شما / صد هزاران بر ظاهر تر زما

لیک بود آن نیکمرد پرشکوه / در مقام استقامت همچو کوه

بهکنند حلم عظیم آن ناتمام | گز در مولی رود سوی غلام

بشنوی پند من ار باشی رشید | چون سگ بشنید آن از سعید

گر خوری امروز در غار گریغ | بر گزی فردا بدان دست دریغ

حکایت سعید و سگ

بلبلان باهم کنان غلغل چنان | بر گل این گلشن شنگ جنان

وز نوای جان فزای غمگزا | سامعان امی بدازد دل ذا

گوش شان از ان سرود آگهی | می کنند از سینهٔ غفلت تهی

وز کلید آن نوای جان نواز | قفل باب دل کنند این گونه باز

بود برگوهی به از دار النعیم | یا رسائی پر چو رضوان مقیم

کرده در قاف ثبات آن یکجای | زین جهان فانی چو سیمرغ جای

کوه نفس او ز تیشهٔ صبر و سکون | دا شما کند چو کهکن بیستون

عرصهٔ الوثقاش و ثقاوبز بود | بر سریر لی معی پرویز بود

دست شست از تلخ و شیرین جهان | در نشست ایمن ان دار الامان

اصل صبرش مطلقاً شد منقلع ۔ بنجهای استقامت منخلع

منعدم گردید چون صبر و شکیب ۔ داشت از بالای کوه او بر نشیب

بر قفا دار گفته نفس کمین ۔ راسمان گویی نبان اندر زمین

ای نفس ناره ۱۲ ۔ برای نان

وابرن فرمانبر نفس حرون ۔ گر خبازان از بهر نان آید برون

گو بمیر از حسرت آن بی عقل را ۔ گر من و سلوای ندید نقل را

ترنجبین ۱۲

بر نتابد سکر بستان و حبیب ۔ رخ بیارد سوی ندان و زر قتیب

برکشیدش پیش در یاران جدا ر ۔ دارا عدارا کند دارو مدا

ای مقیم و ملازم آن گردد ۱۲

کی بیابد بهره از عز و جاه ۔ کوز مولی جست سوی عبد راه

هر که او را ۱۲

کی عزیزش دارد از ذلت ذلیل ۔ کی صحیحش سازد از علت علیل

بالفتح بمعنی تندرست ۱۲

کاش اگر کردی در غربت جوع ۔ کی رسید نوبت الجوع جوع

معنی الجوع الجوع شیء

کی بشد از بار خشم ان جلیل ۔ باره حالش چو خر خوار و ذلیل

بل ز قبل اینک نشان کهکشان ۔ بر ترش گشتی نشان عز و شان

بالکسر علم فوج ۱۲

رخت از وست بمو لم احتیاج ۔ چون نور خور ظلام لیل داج

حال او چون ضیقش مانع بحال | لاکن استقبال را ایتم محال

پس چو شد در ثالث و رابع حجان | حال حالش را برفت از کف عنان

شیشهٔ طبعش بسنگ اختلال | خورد و شد ضایع شراب اعتدال

آتش کانون معده بر فروخت | خرمن علم و متاع عقل سوخت

تاخت بر تخت دلش تور دون | شد سلیمان شکیبایی برون

فوج جوع و تشنگی سویش رجوع | کرد از و نامد بجز الجوع جوع

تا برو تقدیر تیغ باز پس | بر کشید و در فکند از ترس ترس

گشت پای طاقت و پای ثبات | گشت نسیاً منسیا ذکر و صلوة

نفس دون زحیر شد مائل بشر | زان بود آخر ملک الابشر

مردمان هست سامان بقا | اکل و شرب و لیکن خود در القا

پس چرا حالش نگردد پر فتور | کو شود زمیان ترک پست دور

هست جوع و تشنگی مالا یطاق | چون نگردد طاقتش بالای طاق

الغرض گردید از و زلت پدید | بل مزلزل شد بزلزال شدید

٦١

کرد بدل از زمانِ خویش چار تا | همچو نانِ سیمیِ خوانِ سما
گشت از آن درویش بخشش ریز | چون گدای شب زنانِ آتشین
طائرِ قلبش ز شادی می پرید | صبح سان بختش گریبان می درید
پس بسوی مسکن خود شد روان | تا خورد آنجا و آساید دران
شد شتابان چون صبا اندر صباح | ناگهان گردید مسموعش نباح
دید می آید سگی سویش دوان | غرش و غوغا و عوعو ها کنان
وان سگی کز رعب و تشریان | دائما دیدی بجانِ خود زیان
آهوانِ مرتعِ هفت آسمان | کی چریدندی ز خوفش با امان
هان مگر بر جلیس اگر با قوس و تیر | می نشستی همچو آن شان صغیر
بل ز خوفِ بطش او برج اسد | بر فلک گردی تهی از جان جسد
الغرض درویش خوفِ جانِ خود | می نمود و بود از آن خاطر پریش
کامد از دوران بلای جانِ جهان | طرفه تر دیدش چو مرگِ ناگهان
با چنان سگ مرد جست از زمین | گز فلک رقص درخشان زمین

زانکه آن عالم پناه بی وزیر — هست ملکش را عدم شبه و نظیر

شد محیط جود و احسانش محیط — خاک را باشد مرکب یا بسیط

رحم عامش باشد آن ابر بهار — کاب جو از او چه گل بینی خار

گو بدرگاهش سر عجز و نیاز — وارهش بخشد کلاه امتیاز

می نهد از دست عجز خود صمد — در برش دنیا و خز جای نمد

بخشش انعام او بی ننگ — برتر از کیوان کعبه اورنگ

خوان احسان خودش سازد بسی — ذره ذره دریوزه دیگر غنی

لیک نقش دون همتی چون پرده زن — دشمنان سوز آتش سینه کن

وز کلام حیرت تیغش ازل — زود بر کاخ عز خاک ذل

داده در دست هکان آن — شد روان بر زبانش آن بان

داشت از دشت توکل ... — چون سگان هر دری است ...

تا بعد خواری رسید آمد — خواست مطلوب خود از گدی

شیعه آن کافر بود از جهتران — بلکه بود او کهترین از کمتران

نان بسی یابی ترا گر هست جان — ور نباشد جان چه خواهی کرد نان

کی دهد فتوی بدین اهل تمیز — نان خود بر جان چه داری عزیز

نان روا داری تو جان دادن بنان — زانکه نان باشد برای حفظ جان

گر بخواهی جان شیرین ای دغل — بخل را از جان فکن نان از بغل

نان برای جان بجانان سنت — جان بجانان کن ره از زندان نان

تا کنی همچون حریصان نان کجا — سیر در منزل جانان کجا

تو چو خر باشی بزیر بار نان — کی شوی شایستهٔ جانان جان

بلکه باری باشد این بار گران — بشکند ظهر تو آخر چون خران

پس فکن این بشته را از پشت خویش — تا بکی باشی چو خر با پشت ریش

چند سان تا بهر نان ای ناتمام — در پی بوار مانی صبح و شام

چون هما کی باشدت پروازها — کی تو ای خالی شوی رازها

تا بری نان دز آن بستر تهی — شو تهی تا از تهی مغزی رهی

تا نسازی بشته خالی ز آب — کی توانی کرد پر شیر و گلاب

تا ز بانگ آن سگ تند از خروش — شیر گردون از دماغ لد بجوش

وان جهان از خشم شد غرّان بر آن — گشت ازان لرزان تن گرگ او

شد بگردش چرخ زن پرکار وار — او میان گردش شمار وار

حال آن مسکین بگرد از بس که تنگ — گه ز دندان جا بکند و گه ز جنگ

که بباید تا بجاید پای او — شد سرش خالی پر از غوغای او

تا دریده گشت از آن در زندگی — در دلش صد را امید زندگی

خون بشر یا تش چشید از جور او — رنگ رویش رفت و جوع از خور

وا بماند از خوف او چون گوسپند — کو ز هر جانب نمودش گرگ بند

شد دل مینا بسینه ریزه ریز — باده خونی ز راه دیده ریز

بود می بودی تو گر آنجا که شد — گفت گفتی مرا گویا که شد

دید این غرّش و دندان آن — ابر و رعد و برق میدان آسمان

پس بخود گفتا که قصد جان تو — می کند شاید برای نان تو

باب احسان از کلید نان خویش — بر گشا تا وا رهانی جان خویش

دادن درویش نان را بسگ و باز ایستادن سگ از جنگ با او و ملامت کردن درویش سگ را

پس بیفگند از میان نان خویش ❊ پیش سگ نانی فدای جان خویش

تا ز دستش چون بخواهد خورد نان ❊ باز ماند بی گمان از قصد جان

زانکه در قرآن بشد منزل کرا ❊ نیست حسان الجز احسان جزا

وه سعیدانند گوئی محسنان ❊ چشم حاسد باد زینان بر سنان

وصف شان باشد برین از گفتگو ❊ در جهان از گو بر آن برد ندگو

رحم حق باشد قریب المحسنین ❊ پس هر همی شوند از آمنین

محسنان باشند ز احسان مقام ❊ همچو جان اندر قلوب خاص و عام

تا شود شان رای احسان عین ❊ جا بعین خلق چون انسان عین

طینت قلب جمال است و نسا ❊ حب من المحسن و بغض من اسا

خلق ایشان نه تنها نازنین ❊ بلکه خود خالق یحب المحسنین

هیچ دارد دوست ایشان را خدا ❊ حب شان از طاعت یابی جدا

الغرض کو خواست تن را فربهی ‌ ‌ ‌ شد ز جان همچون تن بی جان تهی

زینت ظاهر چو گردیدش نیاز ‌ ‌ ‌ لاجرم شد چرم خالی چون پیاز

کاخ عمر دائمی را سوخت پاک ‌ ‌ ‌ گشت خورد مور و مار آخر بخاک

کاش اگر در وی ز جان بو نشان ‌ ‌ ‌ فرق شانش می شدی کهکشان

و ز نعیم سرمدی می خورد قوت ‌ ‌ ‌ یافتی عمر ابد پس لا یموت

گو چه می فهمی تو ای جویای نان ‌ ‌ ‌ ما کرا گوییم جان و کیست جان

وان حقیقت هست جان و تن همان ‌ ‌ ‌ پس تن بی جان غذای کرگسان

گو ندارد جان معنی را بتن ‌ ‌ ‌ نی تنش جز بهره زاغ و زغن

پس در است کن بسوی آب و گل ‌ ‌ ‌ پشت و ساز اندر حقیقت روی دل

تا توانائی درین ره راهوار ‌ ‌ ‌ وانمائی صورت دیوار و آن

زینت ظاهر ز نان احمر فتی ‌ ‌ ‌ باشد ار مردی بکن این نفر فتی

مرد اگر چون نان برخ شد پرده زن ‌ ‌ ‌ گو کجا فرقی میان مرد و زن

برکن از مردی ز بر لیس نان ‌ ‌ ‌ در فگن چون پیش سگ در نشان

لیکن سگ نفست چو خواهد رد نان ‌ ‌ ‌ چون سگ درویش سازد قصد جان

کان بخورده نان بجست از جای خویش ‌ ‌ ‌ داشت پای جنگ با درویش پیش

نان بخورد و باز قصد جان نمود ‌ ‌ ‌ جای شکران ظاهر اکفران نمود

بانگ در روی چنان صید شنید ‌ ‌ ‌ او بجان لرزان چه سان گریز باید

تا ز تیغ چنگل و دندان تیز ‌ ‌ ‌ بست آن بیچاره را راه گریز

چون ز سگ آمد پدید این ناکسی ‌ ‌ ‌ دیگری داد از برای مخلصی

هم بخورد این او همش بیشتر ‌ ‌ ‌ شد بگرد آنرا که کرد او پیشتر

چون ندید از جنگ او راه نجات ‌ ‌ ‌ داد نان ثالث ز بیم ممات

زانکه حفظ جان بباید فرض عین ‌ ‌ ‌ تا توان دارد ورا او بخت لعین

هم بخورد این ایس از بهر زوال ‌ ‌ ‌ بانگ در روی چو گرگان غزال

رد بر و با خنجر و تیغ و تفنگ ‌ ‌ ‌ نعره های صیغه دندان و چنگ

گرد گرد آن شد چو گردان ‌ ‌ ‌ گشت گردش گرد او سد دغا

مضطرب شد زمرغان قفس ‌ ‌ ‌ شد بگرد از سینه وضیق النفس

چون محبت شد خدا را طاعتی — پس عداوت راهمان آن حالتی

کی نماید فتح روی خود بدو — کو خدا را شد بجان و دل عدو

بدسگال ار رسد سازد بدر — ورنه خواهد دید چون تابش بدر

العرض هم مر اتباید سنین — نی سزای آفرین جز محسنین

در خور تحسین اگر جویی کسی — نیست در دنیا بجز محسن کسی

فضل حق با اکلاه محسنان — فرق کی مغز عدو تا آسمان

لاجرم ناقش بداد الاختصار — تا بگردد جان او گرد حصار

بذل کن ای زر کری تو گر رای زرین — نان که بهر جان شود حصن حصین

فضلهای شل نان از من بپرس — کان بگردد پیش تیر ترس ترس

زانکه شد مروی چنین ای مبتلا — در حدیث الصدقة ترد البلا

لیک این سگ بلای جان تو — بل بلای جان آن نان تو

گر ترا این سگ بلای جان بُوی — بالیقین دانی که رد از نان شدی

پس چه خواهی کز بلای جان رهی — پشت خویش از ریشه نان کن تهی

بایدت چون از کسی نابی خوری ۔ تا که جان داری کنی فرمان بری

وانکه او حق ناشناس ناس شد ۔ نزد رب الناس حق نشناس شد

در خور مردم نگشت آن بی ادب ۔ کی بخواهد شد سزای پاک رب

بی وفائی هست عین کفر چون ۔ بی وفایان را نگفتا فارمون

هم بود پیش همه بالاتفاق ۔ بی وفائی پیشهٔ اهل نفاق

لاجرم باشد شنیدا از وی ۔ کس و هر گز نشنید غیر شقی

پس تو ای غدار بر گیری کنار ۔ از سلوک این سبیل عار نار

ور طریق اشقیا بردار کام ۔ ورنه درک سفلت باشد مقام

گر بدین خوی بدت باشد وفا ۔ تا شوی محشور با اهل نفاق

بیگمان باشی تو با این رزین ۔ در گو نیران و فیها خالدین

پس درست تو بفضل بی مثال ۔ در صف رزم سخن رستم خصال

کن بمیدان جان حال سبک ۔ رخش همت را ز تا تیگ

ور زبانش نیدرا تیغ و تیر ۔ زن بفوق فرق نفس بی خبر

تا یقین شد کین بلای ناگهی / درج تن سازد ز درج جان تهی

کز تک چنگش کنون خون آید و / حرف جان با کش از لوح وجود

دمبدم الماس دندان می زند / تا ز سنگ جسم لعل جان کند

پس چه خواند آن قلب ریش از جد بیش / آیت حرمان لوح حال خویش

بام دل را از امید جان برفت / بر زبانش هرچه می آمد بگفت

ها نگفتند اینچنین ارباب راز / نا امیدان را زبان گردد دراز

قلب را از حب جان و تن بشوی / دشمنان را هرچه می خواهی بگوی

الغرض او کرد بر قوس زبان / ساخت سگ را سهم نفرین را نشان

کای سگ مردود سرچو پر جفا / نیست در ذات تو چیزی از وفا

در جهان غدار همچون تو مباد / داد و داد از غدر تو ای داد داد

محو گردید تیز و دل حیران من / هیچ نا کردی ادا شکران من

ساختی کفران نعمت در زمان / الامان از کفر تو الامان

مطلقا نشناختی ای ناتمام / حق نعمت باشد که و مولی کدام

گر نگو گوید موحد خویش | ورنه بنگاری تو از تخالیش

نوع انسانی به از دام و دد است | از زبان تا نبرد بحشر دان

تو بتر خود را مساز از دام و دد | از زبان زشت خویش ای بخرد

هم در و عرفان و علم آمد کمال | نی کلان سالی و نی بسیار مال

زان بفرمودند خیر المرسلین | علم را طلبید اگر باشد بچین

هم شد این از قول قدسی مستفاد | رحم حق بر راویش مادام باد

کان منم گنجی نهان بودم زمین | در ته مطموره کیان کمین

بود کنز مخفی آن بی مثل و چون | بی زوال و بانوال و بی نمون

لاکن آن گنجینه را جوینده کس | نیست بود ا هست او بود و بس

بود منظر و ناظر و منظور خود | گنج خود گنجینه خود گنجور خود

پس چو عرفان خودش گردید دوست | کرد خلق این خلق را مغز و پوست

بهر عرفان خود این بود و نمود | از نهان آورد میدان شهود

جن و انسان را بکرد از عام خاص | داد ایشان را امری اختصاص

تا بگردد دارو این کلبِ عقور — جنگ دندان از دامانِ ...

هم بخواه از خالقِ ارض و سما — گر کرم بخشد امان از وحشی ...

تا نه از قهر رضا سازد سقط — در میانِ و سرِ امارا فقط

آمدنِ سگ بکلام گرفتنِ درویش را ابلامِ نصیحت لئیام

مینماید خارنِ این گنج را — بر طلبگاران درش بنگونه با...

چون بدین سان کرد درویش ملام — از قضای حق سگ آمد در کلام

گر چه چون حلقش ببند عقد اللسان — در سخن تیزش چو تیغ اندر فسان

بر سرِ درویش چون ابر مطیر — گشت باران بارِ رنش بید خطیر

گفت هان ای مردک بیره و سال — وا خموشی زچندین قیل و قال

ایر هستی در سخن چیزی گوش — ورنه خاموشی چو طفل شیرنوش

گر تو کس هستی مکن چون ناکسان — وا بقول لا تنزا عقد اللسان

فرق قدرِ نقطه آمد میان — از زبانِ بر نسود و تا زبان

هست فرق اینقدر گر ظاهر تو — در حقیقت نیست الا قول نیک

کاملان از دانشوران اندر ثبوت ... نیست بهتر جاهلان را جز سکوت

گر ببندی جاهلان کم قائلان ... کس نگفتی جاهلان را جاهلان

بل بیفزودی میانِ دمان ... قدر و شان شان بمثل عالمان

آدمی را دائماً بر حسب حال ... واجب لازم که سازد قیل و قال

جای خود جوید بقدر رای خود ... رای ان گردد بقدر جای خود

بر زبان آرد کلام دلپذیر ... ورنه شد مهر سکوتش ناگزیر

گو زبان آزاد سازد در محال ... او اسیر آید به بند انفعال

نزد دانایان خر نادان بود ... گر فلاطونش ز شاگردان بود

پس نوای نیوه گوش تست نیش ... بر نیاری دم مگر بر حسب خویش

تو فقیری دم مزن همچون امیر ... بر حصیرت کی سزد خواب سریر

تو بروی افتاده بی جامه براه ... کی شوی درخورد تاج و تخت شاه

دعوی احسان کنی تو از کجا ... مدعی انی دلیل او تراز خطا

کی زبانِ خود مرا دادی شفقی ... تا بدان شد ترا بر من حقی

گفت ما و دیدم شان از بطون ... ... ما یا یعبدون

لیک گفت آن صوفی صافی درون ... یعرفون انتحا ... یعبدون

هست پاکش این قولش از شوب شکی ... تا بشد مضمون هر دو نص یکی

پس مصداق چنین نص متین ... گر بود روشن تر از حق الیقین

خلق انسان است بهر عرفان بشد ... وانکه شد عرفان درو انسان شد

کو نهی زو شد پدید از دنیا خوری ... او انسانی خیزد اندر خوری

زانکه انسان العرفان آمد فرید ... فی ما لا جهان گرد او رید

پس چو انسان نیست الا عارفان ... عارفان نبود الا عالمان

گفت بین بت زمین و آسمان ... کس نیترسد ز ما جز عالمان

غیر انسان را اگر بودی خبر ... لا شک لاریب گشتی پر حذر

پس تو ای فرتوت تیری پر قصور ... با فنا نزدیکتر وز عقل دور

گر بداری دانش و عقل و هنر ... مردمی الا از خر باشی بتر

در کلام از علم میداری بگوش ... ورنه باشی دائما چون خر خموش

طرفه تا بد ز حالت گر نگاه | تا شوی بی حال و هم گردی تباه

ماسوا از لک بگو از رحم عام | دایما داد او ترا آب و طعام

سالها کردی ز جودش بهره‌ها | پس نمودی در سه و راز وی فرار

رو بیاوردی بسوی غیر او | منقطع کردی امید از خیر او

وان همه انعام پیشین ای عمو | از دل پر غلّ خود کردی دور

در ره کفران نعمتها کمر | بر میان بستی تو بی خوف و خطر

هیچ نا کردی حیا بد کیش پیش | از رخ اعلای او و زریش خو

بی بصر گشتی که او از مهر عین | گه بسیرابی بدارد گه بغین

زانکه هست آن رزق مطلق حکیم | کار و کردارش همه حکمت ضمیم

گر ندادت آب روی حکمت است | وانکه در آبت سراسر رحمت است

هست او اعلم تویی من جاهلین | او خبیرست و تویی من غافلین

گر پسندد بهر تو غیر المرام | در پسند آنرا که آن خیر المرام

نی مراد آن بل مراد نفس و تن | آن سپاس از شتر آن ماندی تو تن

بل بخوردم نانِ مولی ام ز تو

بهر آن کردی اجنبدین ملام

خالقی کز آب و خاک و نار و باد

دست و پائی تو همه کرده قوی

داد چشمِ روشن و گوشِ شنوش

عقل و هوش داد از عینِ عطا

کرد عقل از رحمت عقد اللسان

زان عدم کردی تری و ز شب

ور زمانی کاندرین از الزمان

تا زمانی کز حیاتت شصت سال

نور ایمانت بداد و حق این

گر یکی زینها ز تو فاصل شود

هست ما هر زمان از حالِ تو

من ندانم خورد و اولی ام ز ...

پس چه باشد حالِ تو ای ظا...

در سرشته جسمِ تو پس جان مد...

تا بدان گیری و داری هر و...

تا به بینی بشنوی گر و خر...

تا به پرهیزی تو از خون و خط...

تا بدان سازی مراد دل بیان

وا نمایندت بفضل ان پاک ر...

آمدی هستی بحفظش در امان

رفت و کرد از رزق و دبر تو نوال

گر دبر تو نیستی چون کافران

گو کدام آنرا تو و اصل شود

بشنود هر حال قیل و قال تو

گر بچشم شان نیاید روی نان | دائما سازند بر یک استخوان

آنهم ار بخت نگون گاهی بخواب | برخیزد تا بگردد دستیاب

با وجود این همه جور و جفا | مثل سنگ میل در راه وفا

لاجرم هستند بر خورد و کلان | در وفا ضرب المثل سر علان

لیک را آنچه از من بتو آمد فراز | در گذر منما زبان خود دراز

وا مکن در طول لاطائل لسان | تا مخور لقمه ندر خورد دهان

کی بود زیبا بر دانشوران | نازش و فخرت بمال دیگران

کن حیا و ز قوت دیگر مجوش | از طعام و غله دهقان موش

تا بکی خوانی توای بی عقل و هوش | فاتحه بر کله حلوا فروش

شاهدی باید ز حسن قد خویش | نه بزر فروشتی بی زنام جد خویش

نام خود گو نام جد ابا مخوان | برفکن از فرق بار استخوان

زندگان کز مردگان نازند گا | مردگان صد بار به زین زندگا

ور مرده اندر مردمی گردمی | مردم بی مردمی لی آدمی

زین خبر چون تو نبودی با خبر
در ره طغیان شدی چون کور و کر

وز نعام او نافر شدی
لاجرم ریزه خور کافر شدی

هان بیاوردی گر از صبر و سکون
بر زبان انا الیه راجعون

وز دل و جان ساختی سوی رجوع
آمدی کی نوبت الجوع جوع

بل گداز گنبد چرخ برین
فرق شان می شدی زضابرین

حق بصابر گفت نعم العبد چون
عقل کی گردد بفضلش رهنمون

رایت معیت بمیدانش فراخت
خلعتش از سندس صلوات ساخت

وز خز رحم خودش تاج ورا
کرد و جا بخشش سریر اهتدا

کو بود حق را چنین منعم علیه
کس بنعتش چون شود مسند الیه

هان بهین سعی سگان حق شناس
گر بهر گاهی کسی شان از ناس

استخوانی بعد از آن گرسنگیها
بر زند نا رند با او جنگها

بل بدارند از ره شکر و سپاس
خانه مالش از زند وز دو پاس

بر درش باشند شان بی خور و خواب
وز در اعدای او در اجتناب

الحذر ای نفس غدار الحذر | کن حیا خود را مساز از سنگ تر

پس تو ای مغرور پر جور و جفا | باش تا باشی تو در راه وفا

بیوفائی هست کردار زنان | تا نتابی از وی ای تو گر مردی عنان

گر وفاداری نبد آن خصال | کی شدی مجبور در دست رجال

کی چو زیرین آسیا سنگش رجل | مینمود از بار خود خوار و خجل

کن بجان اندر وفای عهد جهد | زانکه گفتا امر او فوا بالعهد

نقض پیمانست خوی کافران | گر مسلمانی بشو زو برکران

شمع ایمان آنکه زین باد دراغ | تا نسازد مصطفی در لیل تار

کو ندارد زین هوا دل از فراغ | دان بمیرد در شب تارش چراغ

تا بظلمت در فتد چون کور کر | شور و فریادش نگردد کارگر

کی شود الان آن من قد امن | کو عصی من قبل و بود از مفسدین

هان پشیمانی نگردد دستگیر | ساختی پر تا نشد بیرون ز دست تیر

کار چون رفت از حصار اختیار | کی دهد نخل ندم جز خار بار

مرد باش و دست هر دردم مگیر	هیچ نامردان مگو دستم مگیر
زانکه هست از سوزش و رنج بشر	رحمت جنت با عمال دگر
پاسبانم دزد بودی اشتکار	پاسبانان اندر اینست کار
پاسبان نی بلکه دزد آن بار	تو بجان باشند دزدان مهربار
رحم بر ظالم سراسر شد جفا	چون وفا باشد جفا با بی وفا
اعتدا بر معتدی آمد جزا	زانکه او جزا عتدا را نی سزا
تا بگفت آن هادی هر مهتدی	فاعتدوا بر ظالمان معتدی
پس بین انصاف ای عبد بطن	ساختی کفران نعمت پاکه من
خاک بر فرق تو هم بر روی تو	بر فند بر عقل هم بر خوی تو
آنچه تو کردی نکرده هیچ سگ	در جهان غدار تو باشی و بس
گشت بی عیب آنکه عیب خویش دید	عبدار آن شد که عیب غیر دید
گو بمیر او آن بمرگ ناگهان	گو ببر در وصف گردید از سگان

خطاب مع العتاب

پس بتاب اکنون ز غیرش رو چو پیش　　ور نه فرق رجا دارش به پیش

زانکه شد ناجی الیه من اناب　　وانکه او برگشت از و نارش مآب

گر بیاری رو برو فهو المرام　　ور نه پیش آید همان بادت سلام

نصایح سگ نصیحت کیش بدرویش دل ریش

پس تو ای خالی ز علم از جهل بر　　بشنو پند من ار چه هست مر

باش منصف بگذر از راه ابتغا　　دع ز نصحی تا گذر از صفا

پا نداری تو ز دار خود بدر　　تا نگردی چون حریصان دربدر

بر سمند حرص پا اندر رکاب　　گر شوی گردی چو خر خوار و خراب

دان یقین شد آن مطیع نفس دون　　کو بود طالع نگون از کاف و نون

ناخن از بارگشتش سینه خار　　تا نشد بر توسن خویشش سوار

لاشک لاریب با صد ننگ و بو　　از صراط مستقیمش برده بو

غول نفس دون با ضلالش نجاست　　گرد گم زان روی ره را نیست

بخت برگشته به سر ریش　　شد شقاوت اگلیم اندر برش

معنی مشهور معنی سبب و طرف و جانب نیز آمده ۱۲ بهار و غیاث

وقت را دریاب و سوی حق شتاب | توبه را تا حال مفتوح است باب

شو کنون نادم ز اخلاق رذیل | ورنه از کرده شوی اذلیل

کن نثار از چشم خود شام و سحر | بر سر گرد خود لعل و گهر

پنبهٔ غفلت ز گوش حق نیوش | کن برون تا بشنوی پند سروش

نی سروش آن بل ببارد زین | ابر نیسان سان کنون در یتیم

از زبان بی زبانی بی شعور | بنگر از چشم دل ار داری شعور

آب و تابش کو به است از آفتاب | و ز سعادت حظ اگر داری شتاب

برنگیر و زینت گوش قبول | کن مگیر از حلم آن راه عدول

خاطر خود را ز قبایش فراغ | تا مدار و دان بمانی در بلاغ

در پذیر امروز اگر اقبالت است | ورنه در فردا انجالی پشت دست

یاد پند ناصحان خواهی نمود | جز ندم آندم نخواهد داد سود

مشکلی بینی نخود لا انحلال | هان مگر خواهد گشاید ذو الجلال

بهر حل مشکل ار جوئی بسی | که نیابی تا ابد جز وی کسی

[illegible]

وارهی از هول ما یا من هوا
جان برار از عون یا من هو
جلوهٔ جانانه خواهد یافت نور
تا دولت گردد بدان امر کدام
الغرض در عالم ملکوت سیر
تا صلای ساقی وحدت بگو
ور مرات دل نشد صیقل زنگ
تا بود از آز حشمت غطا
تو بزاغ حرص چینی چو زاغ
چغد سان باشی پس دیوارها
خلوت خاطر کن از اغیار پاک
کی بدار دل کند دلدار جا
زانکه آن سلطان معشوقان خوب

قبل این قبطی اگر داری هوا
سالما زین نیل آمین شوی
در دل و جانت چو موسی طور
روزن پرویزن نور قدم
میکند کو پر گشته دامن
آید و سازد شراب وصل نوش
کی در و گیرد ز رنگ و سنگ
کی بدان بینی رخ یار ای فتا
کی شود جای تو چون بلبل باغ
چون هما کی باشدت کردارها
بین تاب حسن یارش تابناک
تا کند غیرت ز آن او ره ما
باشد و ملکش ز شرکت دور

مضمون از حدیث علیه السلام موسی انا الله رب العالمین ... معراج اولین ... تجلیات وحدت ...

[illegible]

گشت ابلیس لعینش یار غار | شد ز خار وسوسه اش سی...
بام مغز از عقل کرده رفت و روب | ساخت از چوب هوس کن...
شد عنان کش در ره خشم خدای | هر زمان گوید در آی ای آ...
روز و شب با صد اران چون وی | درد و ید و شد سبیل ره...
گشت غار نار سوزان منزلش | شد ز قوم از عوض طوبی صل...
روحش از ریح جنان محروم شد | نقشهای دوزخش مشموم شد
بی نصیب از کاس کوثر شد و هم | خورد زان طاس ق...
مشربش چون این مشرب فساق شد | زان شرابش شربت عشاق شد
هان اگر خواهی شوی صافی درون | سر منه در طاعت نفس حرون
مغزش از گرز قناعت بشکنی | وانچه گوید کن خلاف آن کنی
تا ترا او خود شود فرمان پذیر | وا رهی از قید کیدش ناگزیر
چون شد این نفس کمین محکوم تو | بار بند دعادت مذموم تو
بار این مزود اخلاق رذیل | گل شود گل گلزار خلیل

لی کسی را مدد از آرام جان
کو دو دوکه پیش این که سوی آن

پوست در یابد بدست آن جمله تو
عاقبت کو در بدر گردان چو گو

لغرض تا هست در دل دود ...
حاصلی نبود تحیر بی حاصلی

میکنم نقلی برین نوشین جو ...
تا رستی و هول آتی بهوش

چشم میدارم که گرد جایی
در مذاق جان دل چون شهد و شیر

نفس دور از خواب آن نقطان شود
دل چو سید از باد ارزان شود

حکایت آنکه بدست عاشق خود دسته گل ... باش چه می آید

میکنند این شاهد معنی چنان
جلوه گر در حجله روشن بیان

لرز دل حو ان ... دو بن
ناگهان خیزد ندای آفرین

بود در جائی ازین بیت العروس
گلرخی از رخشان از قبله محو

خسرو حسنش ز شیرین برده باج
بود لیلی پیش او چون لیل داج

لاله احمر ز رویش زرد رو
عارضش پروانه خورشید کو

ز آهوی چشمش بچشم آهوان
... ندید و ... هوا

کی کند در باغ وصلش سیر او — کو بیارد رخ بسوی غیر او

کی کند بخششش دولت بهر — کو بود همچون سگان هر در

کی سرش گردد سرای تاج زر — کو بگرداند چو گویش در بدر

بل ز کلیاتش نشاید گفتگوی — تا کند بر خاکها غلطان چو گوی

وان سری کو هست همچون جای مغز — کی درو باشد مذاق سیب نغز

بل ز سندان همت خرد و خوار — گردد و حسرت شود مغز سرار

گر ز بی‌مغزی زدی با دام دم — می شدی از خستگی ناکام کم

تا بماندی وانگهی چون سیمیا — در امان و عافیت زین سیمها

هان رمیده زین مکس در رکب اسفلین — گشت ورزش لا احب الافلین

وز همه آورد رو سوی یکی — مسکن و ماوایش شد کوی یکی

بل نشست این بر سر با بقا — پشت پا زد بر سرای لابقا

گشت اعلی قدرش از فضل اله — بر شد از ایوان گیتی‌اش کلاه

وانکه او نبود مقصودش سوا — همچون سگ میمون شود خوار و تباه

لیک از آتش حاصلی الا کلام — می نشد بازآمدی کرده سلام

چون نه پیوندد و کس را جان و دل — پس چه حاصل از لقای آب و گل

شد دلش پر خون و جان آمد بلب — سینه اش پر سوز و تن در تاب و تب

بار هجران سخت چون نا طاق — طاقت حملش نشد بالای طاق

گرچه جان آویخته بر لب قطره — تا هنوزش دل بجستی وصل یار

دل نیارد کردن از دلبر ابا — لیک دو با همچو کاه و کهربا

لاجرم خود را بگرداب هلاک — همچو خار و خس بذ بیخوف و باک

مرغ جان را خوف جان انجام — کاندران از هست خال و زلف دام

دام صیاد است بند آب و گل — کاکل جانان کمند جان و دل

وان همی پیچد بپا چون آنچه دید — وین بحلق جان شود حلقه بدید

پس چه خواهی این کمند ای دل فرو — گردن جان را رهائی زین دو دوز

اتفاقا رفته وزیر آن عقل کل — رشته در دست گل نازک گل

تا خورد از چین وصل آب حیات — وز ممات هجر دریابد نجات

ابروانش چون کمان چشم اندران
گر بباغ اندر شدی آن شنگ گل
ور بخلد آن ماه سیم اندام دم
لیک کرده باز عشق آن پری
دام زلف و دانهٔ خالش چو قیر
قافیه حالش چو گشت از بسکه تنگ
شد بشمع حسن او پروانه وار
کرد جانرا تیر مژگانش هدف
جانش از تاب رخ او بی‌تاب
قبلهٔ جان کرد ماه روی او
بر میان جان نطاق انقیاد
در گرفتی چون سگان با وفا
تا زخوان وصل آن بدر منیر

بود گوئی در بلال اندا خران
گل ز خود رفتی چو بوی اوان
میزدی گردی چو آرام رم
چنگ در جان یکی کبک دری
مرغ روحش را بکرده بد اسیر
با غمش شد هم ردیف و پالنگ
برگل رویش چو بلبل جان نثار
ساخت دل را او ز دندانش صدف
تن تباب لیف پرتابش تباب
ساخت محراب دعا ابروی او
بست و هر جا پا نهاد او سر نهاد
تا وکش را استخوان دارا ز مو
طعمه سبطلبید چون لقمه فقیر

تو کجا دیدی بگو ای پرفریب | بر یکی آورنگ دو اورنگ زیب

مصدر دل باشد کی ای بی تمیز | کی در و گنجد شریک دو عزیز

گر چنین بینی نه بینی بهتری | بل نیفزاید در و جز ابتری

هان شدی ابتر همه ارض و سما | می بدندی آلهة گر فیهما

تا نیفزودی در و الّا فساد | نظام از روی سد یکسر بباد

التفات سگ به غصه از قصه بخطاب مع الثنا و الیس

هان ببین یکشی و گیری عبر | عورتی دارد ز شرکت غیر

نیست آن بل هست همچون دگر | حادث و مخلوق فرب آن او ناجور

فانی و محتاج و حمال نجس | غافل و جاهل ز درک مال بس

اصل و جز جزو تیره خاک نیست | فرع او جز قطره ناپاک نیست

هر کسی کو گشت بیرون میان | چون زند زینگونه لاف لا ال

پس بگو کان خالق ارض و سما | ز د بشد قائم وجود ما شما

ذات او از همت مصدر مصون | الو زکس از و آمد برون

لاکن آن تا بسته شد
باشد ستاره خشم ماهش شفق

گرد و دیده در چون فرقدین

گفت هین ای قلتبان بی حیا

نام عشق من مبر ای بلهوس

کی زغن باشد سزای صید باز

کی پذیرد لوح سنگین نقش موم

زاغ را هرگز نزیبد سیر باغ

چون خروسان سزای بسملی

هان خروسان تو نقش باب زن

وه چه خوش خوئی که میخواهی فرزند

گر بداری تو درون دل مرا

شد هویدا در دلت این راست ما

زانکه در دستش چراگلد

تم نمایان شد چو نجم اندر فق

بر فشاند اندر سیاستها ید

دور شو اینک و باز اینجا

سوزش پروانه کی دا

کی بود زیبا بروی زشت

کی همائی را بتابد بوم

زانکه بیا شد سزای زا

کی تو آگاهی ز سوز بلبل

گر شوی گردی ز سوزش لا

خون تن مالیده در گو

پس بدست تست این د

گر ورا داری درون

نیست در ظرف زمان و در مکان — زانکه بود او قبل هم بعد از زمان

واحدی هست او که آنرا نیست ثان — اوست باقی ما سوا این هست فان

مومنان او را به توحید ربود — منّه تثلیث ترسا و الجهود

جمع خلق از نوری و ناری و خاک — از سمک حیز که باشد تا سماک

آن بدیع این جمله از کاف و نون — کرد بی آله برون بی نمون

او لذو فضل علی الناس است از آن — داد تفضیلش ز ارباب جهان

خلقته فی احسن تقویم ساخت — فوقش از اکلیل کرمنا فراخت

وز سر اسم عالمش کرد قبول — ساخته حمل امانت را حمول

از ثریا تا ثری آنچه هست — ما عرفناکش بیامد سر بست

کو بود زین سان بذات خود وحید — کی شود شایسته‌اش شتّ و پلید

کی شود در خوردن گاه پاک — آنچه نپسندد خلق عیبناک

بل چنین کس از دست شقیار — سازد از سنگ شقاوت سنگسار

غیرتش زین سان برار و بیخ بن — گو بگو لی تو بدنیا لم یکن

عالم تصریف افعال همه — ماضی و مستقبل و حال همه

شد همه مثبت با مرش از نفی — باز در کتم نفی ساز خسفی

کو بهیش شد ز منهی منتهی — از د بحر خش قدر طعن کو نهی

معتل و معلول اساز د صحیح — ز نشتی مهموز او گردد ملیح

شد مضاعف و تواب حسان — اجوف از ظلمت صدور مومنان

و ز مثال کن کند آن نی ل — قطره را صاحب لی ضون احصال

ساز و او با ز ثقل ما خفیف — صیغها ناقص ما لفیف

گشت از و مفروق کفر دین حق — ملحق و مقرون بحق شد مستحق

شد مجرد عالم از دین مزید — کان ثلاثی هم تناهی عینید

هم رباعی کان بود دین بنود — شد سقط چون همزه وصل از وجود

الغرض ساقط ز نور خو ظلام — شد ز لم چون آخر معتل لام

عارفانرا کرد معروف از نول — جا بلا نرا ساخت مجهول از نکال

فاعل معمول فی نفس الامور — او ست غیرش نیست الا فی الظهور

دائما داری تغبش خود غرا | عفو خواهی از خدا من با قضا
جان دل داری بر او بر خیز او | منقطع سازی امید از غیر او
تا نه در غاری خزی چون روبها | توبه ها کن توبه ها کن توبها
گر کنی توبه شوی من صابتین | زانکه او بی شک یحب التابتین
هست درگاهش در امن و رجا | تا نلغزد پای امیدت زجا
نا امیدی را بدانی کفر تو | زانکه خود گفتا شما لا تقنطوا
چون قنوط از کارهای کافران | گر مسلمانی بشو زود بر کران
باش بر رحمتش سراپا امید | کو نمی راند کسی را نا امید
جود وی شد از سبا، لهمی ار دحیا | لاجرم کس را نمیگوید میا
هست باب جود او جا وید وا | توبه گر صد ها شکستی باز آ
قلزم جود وشش مید ارد گران | کار تشنه کی بر و باشد گران
بل زعرب از قطره خود تا بشرق | گر بخواهد غرق سازد تا بفرق
تف بران تشنه کزان بحر زلال | رخ بپیارد کسوی تهدیده سفال

هان بیا بنگر بچشم اعتبار | بلبل و پروانه را چون کرد خوار

زان یکی شد ز آتش خشمش رماد | دیگری نالان خروشان جان بداد

بین چه پیش آن بیت المنون مجنون نمود | چون الف قد ز لیلی نون نمود

شد بشیرین طالع فرهاد باد | لاجرم دید آنکه بر دشمن مباد

کان غیور از غیرت خویشش بتر | زد ز بسر تا مغز جانش شد بدر

بود برصیصا هم از خاصان او | وابرو دایم در احسان او

چون بجان فرمان بر شیطان بشد | منسلک سلک نگون بختان شد

زین سبب دانی تو ای اهل شعور | شد ز رحم دامنش تا دور دور

علم و اعمالش همه گردید حبط | وز جرائش مطلقا بگسسته ربط

شد محل لعنت جن و کسان | وز وی هم چون سگ بتر

بود دانی آن لعین نابکار | در ملائک بر سر آید

چون بسوی نفس خود کرده نگاه | شد بغار لعنت او خوار [illegible]

پس ترا باید پذیرا نز وا | تا بکی داری روا این [illegible]

گر مرا این سگ نکردی رهبری — بودمی همچون سگان هر دری

راست گر پرسی تو ای اهل تمیز — هست سگ بر من ز جان من عزیز

زندگی بیوفا رهبست جان — رهنمون شد سگ بسوی جاودان

رحمت رحمان بر آن جمع این باد — کو بسوی حق مرا گردید هاد

پس ز میدان دست خود برد آن — حسرتا واویلتا درداکنان

در رسید اندر مقام خویشتن باز — با دل غمگین و پر سوز و گداز

شد بالماس نم چشم از حزن — هر زمان سنگ سر ای سینه کن

گشت کوه از اشک شکل لالهزار — غیرت بلبل زبان در اعتذار

شد سحاب اندر سما دل را بخار — چشم باران زمین بحر زخار

تا بیاد غمگسار غمکشان — از زبان چون چشم شد گوهر فشان

مناجات مستجابت در پیش دلریش

ای خداوند کریم دستگیر — بندگان را جز تو نی پرورش پذیر

عاصیان را عفو تو کهف الامان — هست کان جود تو ذخر الزمان

بی بصر زان شد که این گنام | تشنگان را تر بسازد کام کم

پس کجا سیر آب سازد این سراب | بل خوری خجلت نماید بر سر آب

الغرض بشنو کنون آخر کلام | کار اهل از ظلل نجوی والسلام

حقیقت متنفظ شدن درویش دل ریش از موعظهای
سگ موعظت کیش و نادم گردیدن او بحرکت خو
از حد مبیش رجوع آوردن او بدرگاه حق سبحانه
و تعالی بالحاح و خروش و آمدن عمان انعام حامیش
بجوش و پاک گشتن درویش از تلوثیات جرائم نا
و باز رسانیدن او را بیش از پیش بساحل مرتبت عالیه

شیخ را چون نو بدبخت آید رو فا | گرد نوش این پند را کلبا در

غفلتش برگشت از وز زال خمار | از پشیمانی ببستد بجای این چو مار

شده و آن سیل آمنت بر جبین | تان باقی را فکنده بر زمین

گرد سگ را آفرین صد آفرین | نیست سگ بل رحمت جان آفرین

در ده از عمان عصیانم عبور
زورقم زین لجه خون وا رد

در امان دارش ز طوفان شرور
ورنه گردد غرق بحر ناروا

رحم عام خود بسازش بادبان
هم ز سکان سکون بندر امان

کن ان رشد هدی انا خدا
تا بگردد از ره رضوان جدا

هر زمان از چشم رحمت بنگرش
بند ز عفران بشکن لنگرش

بسته با جرم ازان کوه گران
ورنه سازد غرقش این بار

بگذر از جرم من ای قادر کریم
ذات پاک تست غفار و رحیم

[illegible] عصیانم برون [illegible]
فضل تو فضلست ازان [illegible]

کی بران باشد موازی بس گران
ایکه کردی عفو کفر ساحران

بر کنارم کن ای جان آفرین
از کنارم بار این بس القرین

کن بعفو از تیرگی جرم پاک
ایکه کردی نور جان دیره خاک

هم دم اندر جسم بی روح صلاح
روح عفو خویش تا یابد فلاح

دست جود خود بسازش دستگیر
تا بساحل در رسد زین بیر

اهل مشکل را توئی مشکل‌گشا

بر وجود تو بجودی فلک نوح

خور دیونس را سوی مهر تو

بر گشادی عقدهٔ نطق کلیم

وز کرم دادی شفا ایوب را

باز دادی تو بصابر مال او

تو متن بردی بخلد ادریس را

هم سلیمان از ان دیو لعین

تا امیدان انجائی اهل تو

هم تا نشان بهر عیب آبرو

هر که را از عشق خود بردی هو

بر پیم عصیان نیر پل شکسته

بین بانعام خود ای آمرزگار

قدرتت یارد که سازد ما تشا

کردی فی صلصال کالفخار رو

ماه کنعان را اوروی ز

بر فلک بر روی سیارا

وا زهانیدی ز غم یعقو

بلکه بیشتر ز پیش اهل ا

زنده کردی بار باز

ثانیا کردی عطا تاج و نگ

از کرم فرمودهٔ لا تقن

علت قولا امرا

گفته نصر من الله بشر بگو

اهل پل تو بوا الی الله

بر سر این پل قرار کرد د

در رسید اندر مقام بیش خویش / بلکه شد درجات او از بیش بیش

زانکه آن پروردگار بی نیاز / هست ذات پاک او عاجز نواز

هر که بر درگاه اعلایش خزد / کرد شد از جود او صد در صد

برو کحل رحمش از چشمش رسد / در برش بنهاد خضر جای نمد

و ز حضیض آن شد بلندی آن سزا / گشت مامون از سزای ما مضا

شد بفوق علیین از اسفلین / منسلک گردید سلک واصلین

ما همچنین آن دستگیر عالمین / دست ما گیر ار دو گوئی تو امین

استغفار مصنف از جرم خود

یا الهی کن ز فضل و جود خویش / در نوالی گو بود از حد بیش

عفو عصیانهای این مرد ذلیل / ریگ دشت از جرم او باشد قلیل

چون به بیند در گناه از تیرگی / میکند چشم امیدش خیرگی

لیک بر عفو تو ای آمرزگار / دائما باشد بجان امیدوار

غیر تو امید گاهش نیست کس / چشم امیدش بفضلت هست و بس

درون غرفهای بلند بهشت جمع علیه و علیین اسم بهشت و قیل یعنی بهشت و قیل آسمان هفتم و قیل قائمه ای از عرش و قیل سدرة المنتهی کذا فی غیاث و منتخب و کنز ۱۲

خصر رحم خود نمایش همنون | تا نور آر و از ان ظلمت و
در حصار دین ارش تخته بند | تا نتازد که ز حد بیرون نمند
چون بتوا زجور این نفس خبیثه | مستغیثم پس اغثنی یا مغیث
مستجیرم مستجیرم مستجیر | فی سوایت کس مجیرم یا مجیر
گر باین بی جان بخشی نظام | فی عجب هست تو من محیی العظام

اجابت حضرت رب العزت دعا و استغفار او و یتر
رسانیدن او را بمراتب عالیه بیش از بیش از کرم عام خویش

گرد چون نیسان بدان درگاه پاک | ناله ها و ز خنجر غم سینه چاک
قلزم غفران خیابان آمد موج | گر حضیض معصیت بر ذروه اوج
وادش از لوث جرائم شست وشو | گشت تا بان زمهر
در پذیرفته دعایش از عطا | برگذشت از جرم و بخشید
در ظلال عاطفت دادش مقام | ساخت از نقص تمام و را
تیر گمهایش مبدل شد بنور | از خدا نزدیکتر و ز خلق د

تخته بند ... مغبون ... بالضم اغثنی بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و کسر ثالث مثلثه و واو بیای ... مستغیث بضم ... مسعود ... اسم ... صیغه متکلم ... امر ... واحد ... فارسی ... افعال بمعنی ... بضم اول و کسر ثانی ... مغیث ... مستجیر بالضم ... طلب ... کننده ... مجیر بضم اول و کسر ثانی ... دستگیر ... و پناه ... گر باین ... جان ...

تا شود کان مالک بی‌مثل و چون ‌‌ ‌ برکشد زان بس کیدشان برون

بل کند بر ناقهٔ فضلت سوار ‌‌ ‌ قند مصر عزتت سازد گوار

وز کرم سازد ترا باز ار کرم ‌‌ ‌ ز جهای دیگران پیش تو زم

شکر این نعمت بجان آری بجا ‌‌ ‌ ورنه داری در دل از زندان جا

گر ز جاج دل ز زنگ غیر پاک ‌‌ ‌ ور سراج سوز جان تابناک

تا ز شمع وصل یابی مستنار ‌‌ ‌ خانهٔ خود را میان لیل تار

تا زلیخای دولت باشد نزد ‌‌ ‌ کی ز حسن یوسفی بینی تو نور

گر بخواهی نور شو از زور و دو ‌‌ ‌ ز انکه ناید در ظهور از زور نور

بشنوی پند من ار داری تمیز ‌‌ ‌ کین کند تعبیر رؤیا سان عزیز

نیست رؤیا بل خیالی هست خوار ‌‌ ‌ شاهی فانی چو شد زود ستیار

گر ز پند من ترا ای غمگسار ‌‌ ‌ رو نماید شاهی دار القرار

نی عجب از رحمت رحمان که آن ‌‌ ‌ داد هستی خاک را ایمان و جان

او ز کلک صنعت بی مثل و چون ‌‌ ‌ ز دلوح آب نقش گونه گون

گر تو می بخشی او را فهو المرام | ورنه در کام نهنگش پیش گیر

بار متوجه شد مصنف بخطاب شخصی که برای تفهیم و تعلیم ا
حکایت درویش و سگ را بجلوهٔ بیان مجلّی و محلّی
شرح محلّی گردانیده بجلّهٔ شهود جلوه گر ساخ

پس ترا باید که روآری بذ | بگذری از ملت هفتاد و
زانکه باشد مولد انهما حسد | جز حسد خیری ندارند رز
هست بر قول من این حرف دال | چاه بین تا لفش دانی تو
کن بیان اعداد شان و برشمار | بین چه سان هفتاد و گردد چو
الحذر ثم الحذر زین دام کید | وارهان خود را ز قید عمرو
همچو غولانند شان در راه تو | مثل گرگانند نزد چاه تو
گر بخواهی تا رسی در مصر نور | همچو یوسف کن ز این اخوان نفو
ور بیامیزی بشل شهد و شیر | عاقبت جایت کنند رقعر بیر
ور چه این رهزنان مردو زن | چنگ باالحبل المتین حق بزن

پیش از ان امر کن او با یکون | ربط میدارد که کاف کن بنون
هان بیا بنگر بسوی آن جوان | چون خوف جان هایدش روان
میکنم حالش کنون تو عیان | از زبان دُرفشان حق بیان
گوش کن بهر خدای ای رفیق | با من و تو باد توفیقش رفیق
قلب ما همچون قلوب عاشقین | باد نورانی ز انوار الیقین

حکایت آن جوان که بر لب آبی بی خبر بقضای حاجت مشغول بود ناگهان بدو بلای عظیم مبتلا شد و بحفظ حافظ حقیقی وهو خیر الحافظین محفوظ و مصون ماند

مرحبا باد بهاری مرحبا | گلبن دل را خزان غم ربا
از قدومت گشت گلزار زمین | غیرت باغ سمای چارمین
غنچهٔ گل کرد لب در خنده باز | ساخت نام منش فاش راز
خسرو گلشن نشسته بر سریر | با رخ روشن تر از بدر منیر
گرد او گلها ستاده صف بصف | از زر کف جلاجلها و دف

شد فقیر از حکم او شه شه فقیر
یوسف ثانی یکی دیگر چو قیر

قدرتش باید که سازد در دمی
آدمی از خاک و خاک از آدمی

نخل یابس شد بامرش خسته
نه بسازد در دمی او خسته را

زر و تعلیم و عقل طفل خرد سال
گشت پیر و باکره گردید زال

قطره دُر شد ز حکمش در صدف
نطفه گردید شخصی با شرف

شد بجوف سنگ و کرسی زر نشین
آتش لعلین و لعل آتشین

نافه در ناف غزال رد بود
حکم او در ناف گلها مشک سود

شهد شیرین آید از بطن مگس
دم نیارد زد درو و ادراک کس

وز میان فرث خون دیه آرد بین
شیر خالص سائغا للشاربین

او تواند هرچه خواهد آن کند
زنده را مرده و مرده جان کند

کی بران قادر بود کاری محال
کو برون آرد شتر را از جبال

میتواند نی برون از احتیاط
یولج الاجمال فی سم الخیاط

تیر امرش نشان سازد اثر
سر عشق دانی کلمح بالبصر

آنچنان شیری که از خوفش جهان
شیر نی بل بود مرگی ناگهان

می رمیدی پیل از و فرسنگها
گر گشادی لب تو گفتی بی گمان

جست بر صیدش نبودی احتیاج
وز نهان گر آمدی گاهی جهان

الغرض این دو بلای جان گداز
آن ساحل وین دریا هر زمان

تا کشیدندی ز دم چون گرگ گاه
وانچنان دندان و گردن تیز

بود آن مسکین از نهانی خبر
ناگهان جستند سرد و هم گاه

از قضا شیر ژیان لقمهٔ نهنگ

می نمود از جان تهی برج آن
از قضای ایزدی اندر جهان

چون زدی از خشم دم بر سنگها
هست دندانش خدنگ اندر کمان

گر شدی تیر نگاهش را اوج
الامان ثم الامان گفتی جهان

گشت مستعلی و بر و بابر گسان
می شد آدمی زد و گوشه کمان

کهربا وارش بخود ناگاه گاه
گر خیالش جان ز تن سازد

کار خود میکرد بیخوف و خطر
بر سر آن غافل از ساحل آب

گشت چون ظالم شدند گور تنگ

قواعد فارسیه مسطور است که الفاظی که الف ممدوده باشند اگر با الف مقصوره خوانند هم درست خواهد بود

بلبلان نو نوای نغمه ساز
در ترنم لب چنین سازنده

گر قضای حق بحسب عادتی
ساختی مردی قضای حاجتی

بر لب آبی که موجش سنگها
از کنارش می زدی فرسنگها

اتفاقا روزی از دریا عجب
بر کنار آمد چنین بی شوب ریب

قصد جانش ساخته زان قعر آب
کان بلا را بود ملجا هم ز آب

شد نهنگی تیرسان سوی وی روان
گر خیالش می زد از تن روان

خارهای پشت او چون دارها
زهر دندانش چو زهر مارها

گردشش بر ماهیی گردی مرور
می شدی بر پا چو نان اندر تنور

درمیان آب ازان بودی شتاب
مرغ آبی همچو ریگ از آفتاب

دیده او درو پی ماهی نگاه
بود کوه از جسم او کمتر زکاه

می نمودی باز چون کردی دهن
برق دندان آسمان فام ابرتن

این بلا با آنچنان شکل مهیب
گشت آن بی چاره را از جان فرو

هم زسوی ساحلش شیر عرین
از کمین می خواستی جستن برین

یعنی بیشه و صحرای پر خست
و اگر شیر ... ایران نسبت کنند
چنانچه گویند شیر ...
که از ... بجای ...
خطا است کذا فی غیاث
اللغات من کشف و شرح
نصاب و منتخب

بر سما بر داین سقف خود اکلیل | از عجایب خانهٔ صنع اله
گوش دار و کن بدل نقش نگین | تا بیفزاید در و نورِ یقین

حکایت ملکی از نیکمردان چار درمان که نقل عجیب عبارت از آن باشد

خازنی گنجِ عجائبِ احسان | میکشاید در زِ مفتاحِ زبان
میکند مملو کنون گوشِ همه | از دُرِ راز و برد هوشِ همه
بود در جائی بین ویران رباط | نیکمردی را در افگنده بساط
کز همه سلطانِ ملکی زوال | فارغ البالش نموده از زوال
بر زبان شکر و دلش زین کاخ خاک | وز نعیم و مالهایش بود پاک
بود سامانِ سلامت حاصلش | منزلِ جود و سخاوت منزلش
بذل و اعطای کرم کرده تا | ساختی ام مدرویشان نشان
بی نوا را بود ز آفاتِ زمان | خاکِ بابِ کاخِ او کهف الامان
ملک و مالش بود میگوید سبیل | مثلِ آبِ نیل بر ابن السبیل

تا گرفت آنرا نهنگ پر جفا
وین دو پیوستند با جنگ و جدل
گرچه شیر از خنجر دندان و چنگ
پس نهنگ چست این او زود رد
باد او با دو قضا بر باد داد
گشت مستیش در گرداب خون
آفرین بر قدرت جان آفرین
عون او چون شد معین مبتلا
هر کرا خواهد که دارد در امان
گر بگیرد گرد او اعدای دهر
نیش در جانش کند تا تیر نوش
مار خونخوارش بگردد یار غار
میکنم اکنون من این نقلی عجیب

چون سگان استخوان گیر
وان بشد وصل کام جان من وا
یعنی ان جوان که بر لب آب تقاضای حاجت
گرد بان وی به تن بنیا
طرفه آمد برون از شش
داد جان چون رستم از کید
غرق شد زد و تخته نامد بر
کو بدارد بر هوا چرخ بر
خود بلا گردید در بند
شد مصونش جان ز افسون ز
چون بود حفظش بماند شاد
مستی می بر فزاید عقل و
دشمن جانیش جان آهنگ
کان بود شیرین تر از

بل شوند از جان بدو گرویدگان
تا بگردد آن سعید پرستیز
در جهان نکس ز هر یک دگر
مرد مان امردم عنین شده
با وجود اندرتن دلها چو جان
خاک نا پاکی که زین جان نیست پاک

جا دهند او را بقلب بیدگان
در میان مصر دل چون جان عزیز
گز درم سوی کرم آورد رو
مور دخم ستم گرین شد
جلوه گر در قالب انسان و جان
با دگل باد تا باد ست خاک

التفات از نصیحت بحکایت

پس ز غیب آمد چنین بر روی کار
آمدند از نقب دزدان خرون
یافتند آنیان بوران مال کثیر
کاندران کاشانه مینو نشان
گرچه هست از هستی خود بیخبر
تا نگردد خانه از هاشش برز

گز پی مالش میان لیل تار
اندرون خانه او از برون
لیک با مخطره در روی خطیر
بر سر سروری راحت فشان
لیک باشد تو دنفش در وی خطر
کی تواند شد دران غارتگر

الغرض جودش عدیم المثل بود | جود حاتم پیش او بی اصل بود

دائما حفظ خدا بودش رقیب | زانکه او دار و سخیان را حبیب

کر بتش بکشود کشاف الکروب | در جهانش ساخت مقبول القلوب

هان سخاوت هست دفع هر بلا | حرز جانش کن نباشی در بلا

وانکه این تعویذ بر بازوی جان | بست شد ایمن ز آفات زمان

لاکن از زخم حق این حصین | کی شود محصون از وجهی

بذل وجود آمد ز اخلاق الله | مقبلان را سزای این کلاه

خلعت اقبال را مقبل سزد | کی درین دیبا تن مدبر خزد

هست این گل زیب دستار کریم | کی بیابد نکهتی از وی لئیم

الحق آن باشد ز اوصاف تقی | کی بدان موصوف خواهد شد شقی

وان سخاوت هست آبی عیب شو | اهل جود را می نماید شست وشو

گر سخی باشد سراسر عیبناک | نزد خلق و خالق است از عیب پاک

هست چشم عیب بینان کور از او | ظالمان را نیست دست زور از او

ملک قلب از جور این دل وحشت شود · خوار و ویران چون تن بیجان گور

شومی شهر است معدوم ای پسر · کاندران باشد چنین شاه و وزیر

پس دل است حال خود و سازنده باش · دایم اندر ذکر خدا دل زنده باش

گفت اذکرونی اذکرکم · پس منور از نور گردی درون

گر شوی از خار غفلت سینه خار · دل شود چون گور ز ظلمت تنگ و تار

روح را مجروح خواهد شد سراج · چون نهار اندر ظلام لیل داج

ور بدین ره دلی خواهی تو زیست · پس تو با مردگان گو فرق چیست

بل خوش اندانان تو هستا دیار · زانکه شان بیکار تو بود است بار

هان بعد بهتر ز مردن زندگی · بگذرد گر زندگی در بندگی

زندگی چون شد ز عصیان پر خطر · همچنان بد زیست از مردن بتر

باز آمد به بیان حال بیکر و دزدان

پس دل خود چون خطر کرده ظهور · با سر بریش ل ز سر اکردند دور

برکشیدند آنچنان نعشش بزور · چون جنازه را بسوی خاک گور

همچنین دانی تو ای جانانِ من — تو مدبر زد جانِ من مانِ من

دل کن از ذکرِ خدایش کدخدا — زین کند آن کدخدا انماجو

خانهٔ دل گشت چون از اهل خال — شد ز دستِ رهزنِ شیطان جال

راه این دزد است دانی چشم و گوش — کن کنون بند از رهِ داری عقل و هوش

زین دو نقب این دزد می‌آید درون — وز دهن نقدِ درون سازد برون

زان بگفت آن نیکمردِ ارجمند — چشم بند و گوش بند و لب ببند

وه سعید آن کو ازین دزدان برست — دولتِ مجموعش از تاراج رست

جلوهٔ وحدت برای العین دید — تا مقامِ قاب قوسین او رسید

نغمهٔ طنبورِ جانان کرد گوش — فادخلوها را شراب آمد بنوش

بار یاب اندر سرا سوری شد — تا سزد دعوی منصوریش

بلکه دل باشد تن و گر ست روح — بیتِ تن بی جان بی جان گرد فتوح

چون تنِ دل شد ز روح گرد خال — دیو ملعونش بسازد پایمال

نفسِ ما کیش شود فرمان پذیر — کان چو شاه و این بدیم وزیر

باشو دا گنده خاک این استخوان | تو بگوئی پر شده سرمه دان

در میان نرگسان پر خمار | بر بسازند آشیان هر مور و مار

در مذاق طعمهٔ شیرین و شور | مسکن ماو شی کند کرمان گور

مهربانانت بدین مهر و نور | سر بسر باشند از آن حالت نفور

بل دوا اندم همدم و لخت جگر | دیگران گردند و تو گردی دگر

پس در آن حال کمال بیکسی | کی تو در اصلاح حال خود رسی

حال بحالت بحال آرش بحال | ور نه در مستقبلت باشد محال

ند بر وقت اینکه شناسی زود باش | بوده خود را در پی بهبود باش

کی سازی تو باز باغ فراق | از پی این پنج روزه طمطراق

چون سکندر گر شه بوم و بری | بگذری آخر بحسرت بگذری

زیست افشانی از باغ زمان | داد ضرب دهره دهرش امان

ر پرندی گر عدم آمد بود | کرد فصل از هم زمانش تار و پود

ن لقا را گشت در خورد و نمرد | هر دمی را کو دم آخر شمرد

تا نشد چون مرد و زان حالش خبر ... گز درون دار کرد ند بشر

هان بیا بنگر بچشم اعتبار ... غافلان را چون شود ا

گر ز حال خویش بودی با خبر ... کی شد از خانمان خو

هین مرو غفلت بیار عقل و هوش ... سوز تا یک خبر آید

کام جان از چاشنی آگهی ... کن پر از شور آب غفلت

پیش از ان کاید می مرگت چشید ... دوستان خواهند در گو

از بر دوشش تو مردان نوزبان ... بر کنند این جامه همچون

جای تو سازند ازین کاخ بلند ... زیر خاک از کاوش

بگذری زین تخت زر بر تخته ... جا کنی در خشت خام

و ز برین بالش دیبای تو ... زیر سنگ آید سر ز

و ز زر زرداری چو قارون بهره ... با تو ناید جز کفن خر

با چنین گلگون قد و بالای تو ... تیره گل باشد ته و

نازنین اندامت اندر خاک گور ... طرقه گردد همه تاراج

تا همه دانند این راز نهان — جز کفن چیزی نبردم زین جهان

آمدم اوّل چو باد دست تهی — همچنان رفتم ازین شاهنشهی

وانچه گرد آوردم از جنگ و جدال — بر نبردم زان همه گرد و دال

بود نقد عمر گنج شایگان — خاک خشتی را بهشتم رایگان

کور ز آب اندر سراب آرد قدم — او بگردد غرق در خوی ندم

ای دریغا ما همه کور و کریم — ناکس و نادانتر از گاو و خریم

چار ما بهر یکی گنج آمدیم — پا بسته اندر شش و پنج ایم

بهر کاف و نون ز نو زاییده‌ایم — ما بسنگ و خشت سر سائیده‌ایم

گو کجا دیدی چو ما نادانتری — بود خود باز دبستو دیگری

برفگنده مال خود در راه عام — پاس مال غیر دارد صبح و شام

هست دنیای دنی کشت عمل — کاشت می باید درو تخم امل

ما همان کشتیم کان را نیست کشت — وانچه ما کشتیم آن ما نیست کشت

جای گل چیدیم ازین گلزار خار — در پذیرفتیم ما بر گنج مار

فیض فیض بمعنی از ... نکویی آن امر حقیقت ... بضم اول که سین مهمله ... است و نون ساکن و دال مفتوحه و رای مهمله ... مضمومه و واو معروف

با فنا پیش از فنا کرده لقا
گر بقا خواهی فنا را برگزین
وان شدی تو خود که چون آن خو شدی
پس درست آید گرت نیست افغن
ورنه در فردا ز کرده لا کلام

زد علم مردانه میدان ...
زانکه نی این قصر ...
ورنه کی گنجد خودی ...
لیک کنون را نیمه و سهت گه ...
همت باشند ندم باد ...

حکایت وصیت سکندر ... رحلت او زین خاکدان

در جهان افسانهٔ راز آگهان
بود اسکندر درین بیت الغرور
او خراج از جملهٔ شاهان بود
تا سر از زور و زر و قصه ...
تاخت چون سوی سپاه ...
بشنوید ایندم یکی اندرز من
سوی غار آرید بیرون نم زر

شد عیان نیکونه این سر ...
بر نیند زرچو که اسکندر ...
هیچکس را تاب جنگ ...
بر سر ایوان کیوان ...
با هواجویان بگفت ای ...
کان ان این قصر چون ...
از کفن آرید دو دست ...

الغیاث ای آمرزگارا الغیاث | گوش کن فریاد ما را الغیاث

دادخواهانیم ما ای دادگر | آتشی بیداد ما سوزان جگر

هست هر آن و زمان این نفس خوار | سینه ما را ز خار جور خار

میکشد هر دم ز دام خود برون | پای ما از سرحد حکمت برون

لاجرم گشتیم ما همچون دواب | بیخبر پویان بدشت ناصواب

شد بجرم ما پر از روی زمین | تا بشاخ سدره روح الامین

پس برای داور دادار ما | داد ما زین ظالم خونخوار ما

کن دست جور را و از رحم خاص | عصمت خود را برای ما مناص

هم کن این جبار را مجبور ما | تا بماند هر زمان مقهور ما

ور ز بالا این بلا ناید بزیر | هست گام ما میان کام شیر

گفته تو ای معین مستعان | دعوت داعی پذیرم چون دعا

پس کن از انعام عام خود قبول | دعوت ما داعیان بوالفضول

چاره جویانیم ما تو چاره ساز | ما همه عاجز تو لی عاجز نواز

در چمن رفته چو بلبل بهر گل — سیر کنیم ما همچون جعل

خالق ما بهر ما آراست خوان — ما جهان چون سگ سوی استخوان

انما اغوا لکم او گفت تا — پشت ما سازد نه این فتنه

پس آن فتنه مفتونیم ما — او بما لیلی و مجنونیم ما

او کشد ما را به سیر گلشنی — ما فرو بردیم سر در گلخنی

او بخواند سوی بزم وصل خویش — ما از و گیریم راه فصل

او بما بخشد چنان عالی محل — ما فرو رفتیم چون خر در وحل

وانکه اصل ما برآورد از بهشت — ما بقول او بهشت از کف

او بقصد قتل ما ساعی — ما بهر ساعت کنیمش طا

او عدوی جان ما باشد مبین — ما نهیم اندر خط حکمش جبین

کی روا این نا روا دارد لبیب — ما رقیبان وصل ما فقد

آنچه ما کردیم نادانی — بل مدینیان ظلم حیوا

استغاثه مستغیثانه بحضرت آن مغیث

باد قلب و ستانت پرسرور | ور شعاعِ شمس مهرت محو نور
هست چون مارا بدین هم ور فور | این مان از ظلِ مغضوب نفور
پس بجو خود نهی فی یوم دن | با همه منعم علیهم خالدین
هم بداری قلب ما را هرنفس | معتصم بالعروة الوثقی و بس
پس ور است ترک غیظ و غصه کن | شرح باقی حصهٔ آن قصه کن
کان مان بر دو دزدان چون ور | مرد را چون مرده بیرون زدون
حال آن بی حال حال کسان | در مآل از دور گردون شد چنان
تا کجا تقدیر شان اشد کشان | بر کم و کیفش بن ما راشان
هوش ما آمد ز شوق آن بجوش | منتظر قائم کنون در باب گوش
باز گرو گر بگوئی آن کلام | ورنه اینک می براید والسلام

شرح باقی حصهٔ قصهٔ شکر دو دزدان

همچنین بردارد آن و ازش نقاب | از رخِ این شاهد معنی نقاب
سر آن یارقان بخت شور | مرد را چون مرده اندر خاک گور

[illegible marginal commentary]

چاره ما کن که ما بی چاره ایم
نیست ما را با چنین جرم و قصور
گفته در بنده آزادی سخن
هم بفرمودی تو ما آواره را
نی چو ما بی چاره و مظلوم کس
هست گفتی عفو عصیان خوی تو
وز فلا تنهر زدی گر زگران
پس مران با سائلان قلب ریش
لطف خود گردان شفاعت خواه ما
دار در کاریکه چون ما سر نهیم
گر بما سازی تو رحم خود نزول
پس محب خاص خود را خوش کنی
تا دل اعدای تو از نیش غم

بر در تو با دل صد پاره...
جز بغفرانت پناهی ای...
بندگانیم از عذاب از اد...
دست بر گیر بدیم بیچا...
دست ما گیر و بداد...
پس بعفو از انتقام...
بر سر ره سوال...
بی نصیب از پیش با...
سوی فرد و بس ضد...
تو ز ما باشی خوش و...
خوش حبیب تو شود...
در دل دشمن زنی گره...
لانه زنبور گردد...

راز فهو ار از نهان آمد پدید	مرده واران فتاد از مرقد تپید
چشم بگشاد و بهر سو بنگرید	خانه را بر سقف خود افتاده دید
یافتش او رنگ در جای دگر	تافتش زین آتش حیرت جگر
دمبدم میگفت کین شی عجاب	جلوه گر بینیم به بیداری بخواب
کیست آن کاورد ما را از منام	داشت با امن و امان اینجا کدام
تا در حیرت بر ان مفتوح بود	وان دران چون لب بلب بی روح بود
ناگهان فرقی ز دلیل تار	شد سقط صبح از افق چون سقف دار
هر دو ز دشب برگ ناگهان	بلبلان نالان بهم غلغل کنان
غنچه‌ها چون مردمان یار گیار	لب همه کردند در ترجیع باز
برفکنده گل ز روی خود نقاب	باز کرده چشم را نرگس ز خواب
لاله شد خون درون نیزار	نسترن تن در بن پیراهن
در بر و دوش گل سرخ و سفید	جامه غم گشت ظل مشک بید
بهر این ماتم لباس لاجورد	در برا ز اوراق سبز آورد ورد

دشمنند از کثف جائی تنگ تا — شادخان گردند از آن و سوی [illegible]

تا نمایند از ره غارت گری — آنسر انگیز مال و زر بری

لاکن آمد شحنهٔ تقدیر پیش — ساخت از سقوط سیاست پشت ریش

شیشه از از رخام انتقام — کرد خرد و بادهٔ اش ناید بکام

دست و پا بریده از تیغ قدر — برد از این شهر سره شان را [illegible]

تا بدیشان قاضی حکم قضا — داد میگوید بدین گونه سزا

بود شان مال سر سودن همان — سقف آن بر سر سقط بودن همان

تو بگوئی عرش چرخ چارمین — ناگهان بشکست بر فرش زمین

شد چنان بالا صدای ناگهی — کز قیامت داد کس را آگهی

خفتگان چون مردگان از نفخ صور — می نمودند از منام خود [illegible]

تا بشد چون عرصگاه رستخیز — سر بسر رو تی مین از رستخیز

الغرض جلاد مرگ آورد زور — کاخ شد بر شورنجان خاک [illegible]

وان صد اگر وی بشد رفعت پذیر — بل ز ضرب گرز منکر نکیر [illegible]

کی کسی خبر تو بی یار دنمود — بود را نابود و زنابود بود

نیست کس را پیش قد تو مجال — لب گشاید جز رضا در قیل و قال

قول تسلیمست ما را ناگزیر — کار فرمائی تو ما فرمانپذیر

لا تزغ دلهای ما بعد الهدا — تا نگردیم از در رحمت جدا

کن عطا فی الحال تسلیم و رضا — پشت ما مشکن ز بار ما مضا

در ره رضوان خود ثابت قدم — دار تا داری درین اعدم

بار فرق ما مکن اوزار ما — تا نگردد کار ما آزار ما

در شب تار رحیل ناگزیر — دست ما گیری بفضل ای دستگیر

باد شر دیو پر جور و جفا — شمع ایمان از نسازد منطفا

گر ندارد نور جودت رو ششش — میکشد در دم ز دم اهرمنش

حفظ خاص از رحم خود ساز — گردشش یابد امان در لیل داج

و همچنان کن کار بر داری زما — تا حبیب تو شود راضی زما

آب رحمت را ابر آن رحمت ببار — تا ابد در هر زمان مدرار وار

وز درست زین خبر یک صبا — سر بسر موش و درست شد ربا

تا نشست از مرقد شرق آفتاب — بر سر ایزاز آتش حیرت بتاب

پس چو نور شمس آیین امر خطیر — در زمان اندر جهان شد مستطیر

گوش شنید این حادث حیرت اثر — شد دلش خالی ز عقل از هوش سر

تا چو شد حاصل ز دزد آن آگهی — از یقین گردید پر وز ظن تهی

ناطقه را شد زبان این قیل و قال — چون لسان صورتت تسال لال

لاجرم بر قدرت جان آفرین — معترف گشتند و کردند آفرین

کاین بپا داری سما را بیستون — قطره را از انضمام اندر بطون

قدرتت باروکه آرد بی گمان — تیر جسته را نشست اندر کمان

از نهاد مار گر داری تو مور — وز بزی سازی تو بون ار شور

ریسمان آری ز بطن عنکبوت — می کنی دیبا لعاب کرم توت

در کمال قدرت تو نی شکی — کشتن و جان دادنت تا بشد

کار تو کین ها ز کاف و نون کنی — قطره آبی در مکنون کنی

زعفران خیری به بستان جلوه گر حلّه های زرکش به پا بر سر

برکشیده قد چو خوبان داران شد روان شمع چمن اندران

سبزه ها با هم همه در پیچ و تاب چون به باد نرم زنجیر آب

ور شکوفه کرد تاج مشکبار بر سر اطفال شاخ گل بهار

لعل لعل لب گلنارها چون بشاخ سبز سوزان نارها

ارمغان گل بیاورد ارغوان بهر دهر پیر و فصل نوجوان

کرد ظل مشک بید از مشک ناب بر سر کافوری نسرین خضاب

طره مشکین بنفشه برگشاد از نسیمش شد دل عشاق شاد

دشتهای حسن باغبان صوفی سوسن اسیر ده زبان

کرد دلها را قد شمشاد شاد این خبر بر شاهد نوشاد باد

شد شقایق را چو آتش آشکار چون نگاری کرد مرغول نگار

باز بونار و ز بوی خوش بنا چون به بیدل شاهد طناز یار

کرد کار از کاکل پیچان حرام یافته تا بار دل تا زیار

چونکه رحمت رحمان و مغفرت و غفران ایزد سبحان
عین بهار بوستان احوال اهالی زمین و آسمان است
بناء علیه به تبیان بعضی از آن بدین گونه بادی شش و نیای
بیان برگزارش فوارش فصل بهاران و ستایش و نیایش
گل و ریحان و سنبل ضمیر آن نهاده تا طائر طبائع بلبل
طبعان بهوای استماع آن بطیران در آید و از خار

وحشت بگلزار الفت گراید

عندلیبان ابر باد صبا
گامد از فضل خدا فصل بهار
تا گلستان فگند از رخ نقاب
کرد پر سهر لب نوشین گل
ساخت شانه سنبل از مشط نسیم
وز برای رونق بزم چمن

مژده بعد از سلام و مرحبا
شد خزان از چمن شب تار زار
زاب نم نرگس بشست از چشم خواب
لاله خونی پیاله را از مل
زلف مشکین محو دو عنبر شمیم
کرد در بر خلعت سیمین سمن

چون هزیمت یافتند اهل المنز
برزبان اندند ایشان کفر و
قدر ایشان کرد بیش از حد مزید
روضهٔ رضوان رب العالمین
بین چه کردان کردکار از مهر خاص
سالها بودند در فسق و فساد
پس چه خواهد کرد بان الاشکوه
ز ابتدا تا انتهای زندگی
برزبان نارد بجز تحمید او
تا قیامت گر ورا باشد حیات
بعد از آن بنگر با صحاب کهف
پس بیاوردند بارش زبان
بین چها کرد آن رحیم از رحم خویش

قول آمنا برب العالمین
شد شدند از رحم او صدر الصدور
تا شدند اینان سر جمع شهید
جای شان گردید وفیها خالدین
بان کسان کایشان بدند در کفر خاص
ساعتی او را بدل کردند یاد
کو بود قایم بایمان همچو کوه
لم یزل باشد بجان در بندگی
در دلش نبود دگر توحید او
کار او نبود بجز ذکر و صلوات
عمر ایشان شد بکفر اندر تلف
ربّ ما ربّ زمین و آسمان
ساخت ایشان را چگونه قدر بیش

الی الجنة ... در میان
قوله ربنا رب ...
دشمنان این مصر ...
آیت قرآن مجید ...
الکهف اذ قاموا فقالوا ربنا
رب السموات والارض

الغرض خندان بسی در باغ و راغ — گونه گون گلها چو لعل شب‌چراغ

آسمان سان گشت پر سیارها — کوه و هامون از گل و ازهارها

وز فلک گشتند گویی تو سقط — بر زمین مهر و مه و انجم فقط

وصف فصل ای بلبل شیرین مقال — نیست مقصودم زین قیل و قال

تا نه پنداری مرا ای غمگسار — من بجانم وصف فصل بهار

بل یقین دانی تو گر هستی رشید — کین بیان باشد سرودی را نشید

خواستم فضل حق از فصل بهار — کز محیطش قطره باشد بحار

انتهای رحم آن بی انتها — تا ابد جوئی چو تا حال ابتدا

گشت چون ابر نوالش قطره بار — شد خزان و گل فشان آمد بهار

بل نماید آب بحر رحم او — لوث کفر سالها را شستشو

ساحران کردند با صد ریو و رنگ — همچو گردان و میدان بهر جنگ

بر سفیران خدا اوند و کو — خواستند از عزت فرعون

بهر قرب آن لعین نابکار — با نبی کردند حرب کارزار

زانکه آن مطلوب خلق و مدعا ... در هلاک مجرمان کرده دعا

ها کند موسی ز ما بر وی سلام ... باد شد جای عتاب آید پیام

کای تو نمود قارون چون ... بارها فریاد با سوز درون

تو نفرمودی برو رحم اندکی ... وز همه زاریش نشنیدی یکی

میخورم سوگند رحم عام خویش ... کو ز خشم من بود صد گونه بیش

گر من باری شدی او مستغیث ... لطف بی پایانش گشتی مغیث

جود نامعدودش بودی شفیع ... طرفة بنمودمش پایه رفیع

دستگیرش بودمی پس کی بعرض ... و اثر گون گشتی سر سر تخسف ارض

همچنین فی و النون اکر و خطاب ... زانکه او بنمود در خواهش شتاب

گفت کای یونس شدی اندر هزار ... بهر یقطین چون نگشتی همچنین

بهر قوم خویش کایشان صد ... یا از آن باشند زاید در شمار

چون بود رحمش چنین بر کسان ... پس به نیکان تو میرس از من حساب

کی کسی کو برعد و ساز کرم ... دوست را گوید برون شو از در

تا شنوی بر قوم که ایشان صد هزار یا زیاده از منند کما نزل فی التنزیل و ارسلناه الی مائة الف او یزیدون

وا دا ایشان احسان غوث شرف
هیبت و شوکت بد از حد بیش
گر شوی بر حال ایشان مطلع
پا نهی از هول در راه فرار
و آن سگی کو در پی شان چند گام
تا بجدی ساخت والا قدر را
چون چنین کرد از کرم با آن سگی
پس چگونه رحم او باشد بر آن
گر بگوید راز دل گوید از او
گر بدارد حرص هم بر مهر او
در عبادت زیست او هفتاد سال
بعد از آن گویم ترا فی العقول
دین هم جائی چنین اندر کتاب

گرد یک کفر با را برطرف
تا بگفتا با حبیب خاص خویش
پر شوی از رعب و گردی منقطع
گه نیاری تو که مانی بر قرار
رفت بین گردش چه سان عالی مقام
بارها کرده بقرآن ذکر او
کو برفته در پی نیکان سگی
کو بود و الحمد زغیرش برکران
ور بجوید کام جان جوید از او
ور بدارد ترس هم از قهر او
گر بدی هفصد هزار این سال
رحم حق بادا بما هر دم نز او
نوح شیخ الانبیا را شد عتاب

ای که ذات رحم را ابر سفید | بندگانم را ان نازی ناامید
بلی بارگاهی تو ای مرد کریم | ذات پاکم هست غفار و رحیم
گو بیایند نزد ما آلوده خاک | زآب بحر رحمتش سازم پاک
رحم ما را دائما باران مطر | گو خورد زو هر که خواهد بی‌خطر
بعد از آن گویم ترا ای نور عین | بر من و تو باد حق را مهر عین
گوهر معنی بتو سازم نثار | تا کنی گوشش امیدت را نگار
در خبر آمد ز سلطان رسل | حق بران صلوات خود سازد نزل
رحمت جاوید رحمانی است صد | زان یکی اکناف این لی است سد
تا بدان اهل زمین و آسمان | دائما باشند در امن و امان
نود و نه را بشنوی ای لافتخار | بهر یوم الدین بکرده ادخار
زانکه باشد هست روز جزا | بس عظیم و بندگان را جان گرا

برخی از احوال اهوال روز قیامت

الامان از هول آن ای الامان | زو بمن لرزد زمین و آسمان

گو نواز دوشمنان را بی دریغ | دوستان را کی بترساند بتیغ
بل بدیشان قرة العینین را | بذل سازد نعمت کونین را

آغاز ذکر رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم

هان بیا ای دلبر غمخوار من | بلبل جان را گل بی خار من
پنبهٔ غفلت بدر آری زگوش | بشنوی پندم چو الهام سروش
ظلمت یاس از درون بیرون شتاب | کن جا چون آفتاب آمد بتاب
شد زبان را آویان این دُر فشان | نیست شوب ریب را دروی نشان
باری آن خیر الوری شد خوشخرام | از حریم خود سوی بیت الحرام
دید قومی را که ایشان چون زنان | در ملاهی مایل و خنده کنان
گفت بهر چیستند آن ضاحکان | در ضحک خیری نمی بینم در آن
بعد از آن ایشان سوی بیت الحرام | شد فرامان تا بحجر خیر الکرام
باز پس آمد بنزد آن گروه | بهر تبلیغ پیام آن پرشکوه
گفت جبریل امین آمد بمن | داد پیغام شه سرمد بمن

تا گوارای این عذاب بیکران — از عمل بر سر بود بار گران

ور ته آن بار چون کاهی بکوه — خوار و زار و باشد از جنبش ستوه

تا درین حالت بذُلّ و انفعال — وا بماند پنج ده الاف سال (ای پنجاه هزار سال)

و آنگاه خواهد فرار او زان مقر — لیک بهر او دران این المفر

بل شوند ابرار از بس اضطرار — بر زبان نفسی و گریان زار زار

وانچنان باشند شان خاطر پریش — محو سازند از دل اهل و آل خویش

پس در آن روزی پر از بیم و امید — کز خیالش جان و تن لرزد چو بید

زان نگردد نه رحمت آن ذات رفیع — ساز داند آن خیر الخلائق را شفیع

بر نهد بر فرق او تاج مهی — تا کند ملک شفاعت را شهی

در شفاعت داده باشد اذن عام — زان شفیع اکبرش گردید نام

چون نخواهد شد سزای انصرام — هر که باشد قاب قوسینش مقام

پس در آن میدان شفاعت را علم — بر فرازد تا از آن سوزد الم

اولیا اهل انبیا از جان و دل — زان علم گردند یکسر مستظل

اسلام از بطش وای اسلام — از صلابت سر می سازد غلام

اهل خود را خون دل باشد عظیم — زان بگشا زلزله اش را عظیم

حمل حامل ز وهمی گردد سقط — هست هولش تا بدین غایت فقط

کس کس سودی نکیرد اندر آن — بلکه جان خود بخود باشد گران

سیل کوه هول چون گذرد — تا نهد بگریزد از مادر پسر

والد از مولود و مولود از پدر — قطع سازد رابطه از خوف و خطر

عاشق از معشوق راه فراق — گیرد و عشقش نهد بالای طاق

بل بخواهد کاشکو را عوض من — گیرد و هرگز نشد از خوض من

قدر رمح آید دران وز آفتاب — فوق سر باشد از گرمی قرار

گرمتر از گرمی گرمابه — عاصیان چون بهیان در تاب

تا بغرق اندر عرق باشد غریق — از غرور و کبر و کفرش طریق

جوش مغز آید برون از راه گوش — چاره دیگر نباشد جز خروش

نی شفیعی باشدش نی دستگیر — نی ز نفس او شود فدیه

ناطقه خود را زوان همچون قلم
کن بلوح نعت آن اهل علم

شد خرام اکنون بفضل لایزال
شعر بگلزار ثنایش چون غزال

هست نعتش باعث رحم خدا
کن نگار تا جان ز تن گردد جدا

نی عجب جسمش در اسعو ز الم
جای تو سازد بظلّ آن علم

گرچه عصیانت برون است از شمار
فضل او فضلست از آن هفتاد بار

اندکی از نعتهای رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

باد اکلیل صلوت کردگار
بر سر آن سرور دین الاقتدار

ذات پاکش رحمة للعالمین
باعث کون و مکان است آن

مطلع دیوان ایجاد جهان
مقطع مجموعهٔ دور زمان

ابتدای خلق و ضد المرسلین
زو عروض خود و ضرب المارد

الغرض گردید از و در حسن
شعر عالم گر ز سر تا است حشو

رونق خلق زمین و آسمان
زینت هر دو مکان و لامکان

مصدر علم الیقینش هست ذات
نیستش شبه و نظیر اندر صفات

در میان عاصیان بد عمل — ور گروه خاسان پر خلل

کو بیابد بر سران ظل مرام — طرفه گردد وا آرام برا

هر گراز سوزش نخواهد شد ذلیل — مستظل چون گشت ازان ظل

بل ببندازد بحسب کام جان — فرش استبرق بزیر سایه

تارک آراید ز تاج نور ها — جلوه گر در سندس و سیفو

رحمت رحمان ورا گردد معین — همکنار اندر جنانش حور عین

بی نصیبی گو شو و زان ظل دور — منفرا و گردد رها و اندر حرو

تا شود بریان ز سر تا پا دو میم — خون بشر پایش نکو شد چون جحیم

پس بصد خواری بنفتد چون حطب — واژگون در آتش ذات اللهب

کس نگردد یارش از جن و بشر — ما و راء آتش و تسعه عشر

الغرض بر مومنان ظل علم — باشد و کفار در سوز و آ

مومنان اندر جنان راحت فشان — کافران سوزان بجان محنت کشان

پس درست برکشاد دست نیا — فانسته بغدیابه ز آن سوز

شد صد و رو گشت هر سو آشکار | تیرگی جهل از آن برست بار

کفر را بیرون فکند از هر ضمیر | چون بدر سازند مور را از خمیر

تا از آن خورشید شید اندر جهان | تافت نور دین چو مهر از آسمان

پر جهان شد زان نبی بر حق ز حق | وز هوا ایش مطلقا باطل زهق

قهرمان کارهای انس و جان | شهریار شهرهای ملک جان

مرکز پرگار دوران زمان | مرجع اهل زمین و آسمان

آب حیوان از لبانش خورد آب | ور نگردیدی سراسر زهر ناب

باد عیسی از کلامش مستفاد | بود از آن جان ده شد الا بود باد

شهسواری کو شبی شد زین زین | بر گذشت از گنبد چرخ برین

گشت تا زان در مکان لا مکان | تا بشد ادنی ز قدر دو کمان

پس شنید از آنکه آن نشنید کس | دید آنرا کش ندیدی دید کس

وانچنان رفت و باز آمد شتاب | خوابگاهش را نشد گرمی خواب

چون نگاه ما تواند در دمی | بر شود بر چرخ و باز آید همی

قوله تا بشد ادنی … اشاره است بقول الله تعالی ثم دنا فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی

خاکپایش کحل عین حور عین | کاخ خلد از پایه‌ی او پایه برین

شد ز نعلش عرش را غرّ و شرف | گشت ماهش تیر ایما را هدف

مثل او دیگر بدرگاه جلیل | نیست تا باشد لی مع اللهش دلیل

از وجوب او داشت در امکان قدم | آن دم آدم بود در کتم عدم

گر خور ذاتش نمی آمد ظهور | تا ابد بودی جهان از نور دور

چون خلیل از خلّتش جان را نثار | کرد از آن بروی بشد گلنار نار

چون ز لوح دل خط ردّش زدود | پشته برداشت از نمرود دود

کرد جود عام او راهش فتوح | تا بجودی شد ز طوفان فلک نوح

هست آن سرور کلیم عرش طور | سایه‌ها از سایه‌اش گردید نور

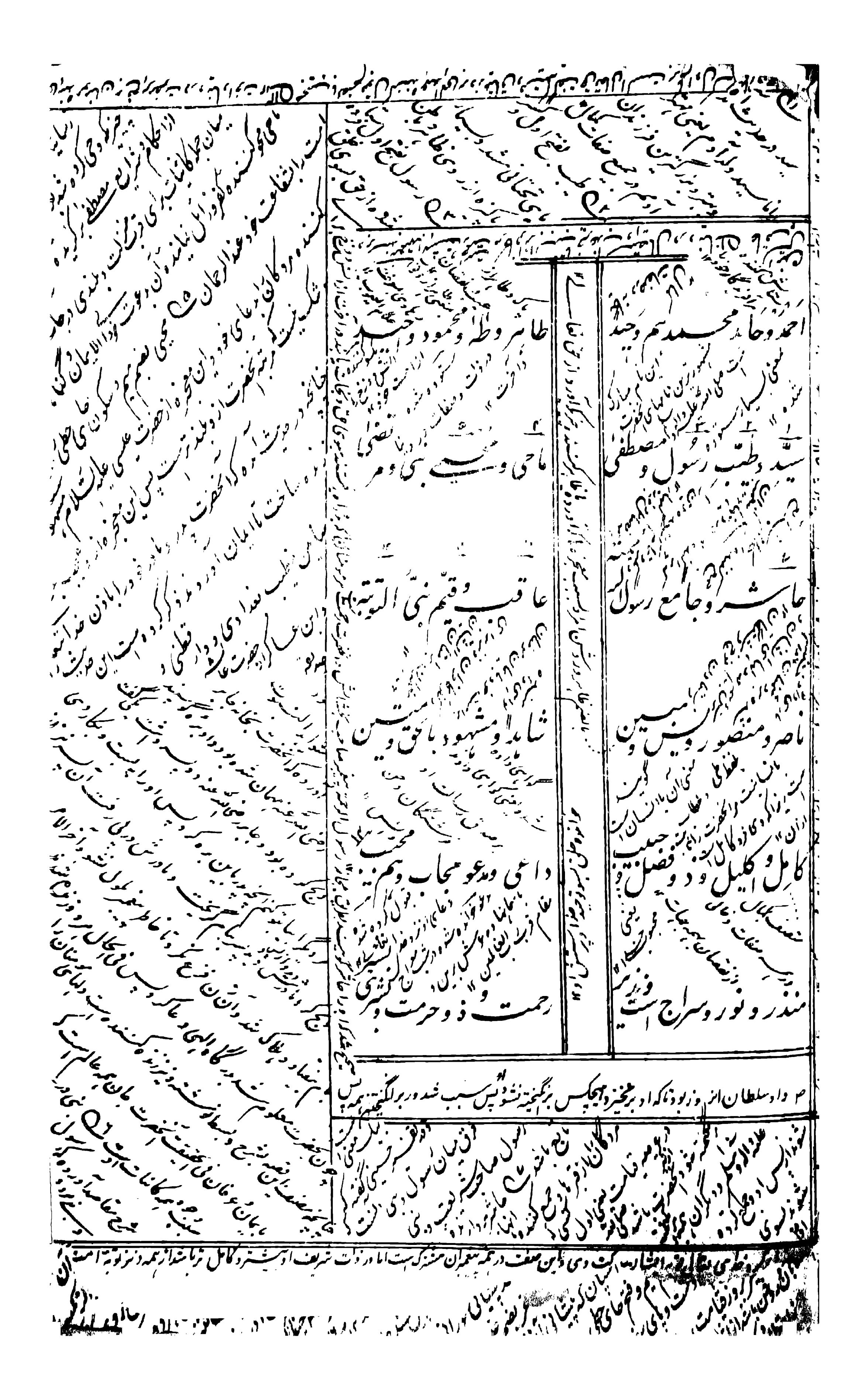
تا شعاع شمس ذاتش در جهان | شایع و ذایع نشد مانده نهان

لعل دین اندر دل سنگ تلف | همچو ماه و آفتاب منکسف

کس ندانستی ز بهر جهل عام | کفر میگوید کرا ایمان کدام

پس بدورش علم چون نور سراج | از زجاج آید برون در لیل داج

شرف ... بالضم والتشدید لام مفتوح یعنی دوستی ... شایع و ذایع بذال معجمه



احمد و حامد محمد سم وحید — طاب و طه و محمود و حمید

سید و طیب رسول و مصطفی — ماحی و ... نبی و ...

حاشر و جامع رسول الله — عاقب و قیم نبی التوبة

ناصر و منصور و نبی مبین — شاهد و مشهود و ناطق و یس

کامل و اکلیل و ذو فضل حبیب — داعی و مدعو مجاب و ...

منذر و نور و سراج است و نذیر — رحمت و ذو حرمت و بشیر

پس حقیقی ای از آن صفوت پناه | گر بود صافتر از نور نگاه

جسم او باشد مصفاتر ز روح | یعنی از روح مثل زر روح

الغرض ذاتش درین ارض کمین | جلوه نور اله العالمین

نور بی چون است چون شد در ظهور | کی شود نعتش ز هیچ آن فتور

وانکه بیرون باشد از وهم و گمان | کی بتوصیفش بد حیرت امان

پس تو ای دیوانه هوش آری کجا | تو کجا وان نعت آن بدر الدجی

عقل کل انجا نگون سازد علم | تو دران بیهوده فرسائی قلم

گر نخواهی شد بساحل آشنا | یا ابد سازی دران بحر ار شنا

بایدت زان بحر باشی پرخذر | گر سرش فی مرغ سدره را گذر

شو ز اسمایش کنون بشنو زبان | تا ز تلخی زمان یابی امان

رحمت رحمان ترا باشد معین | وارهی از شر شیطان لعین

بعضی از اسمای متبرکه رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

یا اله العالمین عز و علا | شان تست از جود خود سلما

سابق و سائق امام المتقین	رایت الایمان الی الیقین
واصل و موصول و معلوم و بشیر	ناجی و منجی و مصباح و منیر
متقی مامون و جبار و کریم	ملتقی کافی و مختار و رحیم
هست روح الحق و ذو قوی	پیشوای انس و جان در رهبری
فصیح و مخصوص بالعز و نصیح	بالغ و مخصوص بالمجد و فصیح
قائد الغر المحجل هم ولی	واقف سر خفی بود و جلی

غوث و غیث و غیاث آسمی امین

شافع و شافی مشفع هم شفیع

فاتح و مفتاح و مفتاح الجنان

هادی و مهدی و مهدیّ و کیل

دان ابو القاسم صراط مستقیم

هم مفضّل دان و ذو فضل و صفی

مجتبی باشد مک...

عروة وثقی سطا...

دان دلیل الخیر و د...

صادق و صدق و...

هست روح القد...

مقتفی باشد...

قطرهٔ زان بحر ناپیدا کنار | …گانش را همی سازم نثار

خضر در سنگم زان یم حیوان نمی | …سکندر دلان آرد همی

بالکسر فهمیدگی و زیرکی و قوت مدرکه

جز بعون ایزدی ناید بکار | …ن آن هرگز درین دار و مدار

ورنه ناید تا ابد گامی بکام | …خوانی والله و توفیقی او فهو المرام

باد رحم وجودش ار گردد وزان | …ی آید ز ورق مقصود ازان

غرق و ناید تخته زان بر کنار | …د خواهد شد دران بحر زخار

با بیرم باگهی آرم برون | …شکل سے روم دری کنون

…ت خلاصهٔ کائنات باعث برآمدن از ظلمت ضلالت بنور ایمانست و هم تشکر…
…نعمت عظمی در بیان حیرت ذات بحر لجهٔ او سبحانه وتعالی با وی شده میگو…

از عدم آورد ما را در وجود | …قدس اسرار شاید حمید کو ز جود

قلب روشن نور ایمان جان پاک | …ی اند ر میان تیره خاک

نقش می بندد برت اندر بطون | …باد الی یوم الجزا دار و شمار این ستون

علم الانسان ما لم یعلم او | …م اسرار و اعلانست کو

…بیان معجز…

سید الکونین و کشاف الکرب

صاحب السلطان و سعد الخلق ان

فاضل و مخصوص بالشرف

صاحب التاج بدنی و رداء

مقبل و منزه عن الزله صفوح

از خدا بر آل این اسما سلام

بعد ازین خواهم ز سر گرم حیات

صاحب المعراج

صاحب ال

صالح و

صاحب

صاحب

هر زمان

ز احیا

شاخ و برگ گلبن دین سبز و تر — گشت و شد گلهای احکامش ثمر

فرض و واجب شد بتو ترک حرام — مستحب و افضلیت آمد مدام

سنت و نفل و حلال امد فلاح — طیب و طاهر طهور آنگه مباح

دامن دل را از لوث ناجواز — در کشی دائم بباشی باجواز

مفسد و ناپاک و ادانی فساد — شور و بغل اندر دلت شکوک باد

ترک واجب هم سنن مکروه دان — اولش تحریم و تالی ضد آن

اینهمه احکام از آن خیر الانام — در شهود آمد برو باد اسلام

ماسوا ذالک از آن صافی درون — کارهای سست بستاند برون

چون ز غیرش آنچنان نا شد محال — پس باعجازش شد آن افعال ال

معجزات آنشه جن و انس — خارج است از حیطهٔ وهم و قیاس

لاکن اینجا شمه سازم بیان — ور شمیمش پر مشام مومنان

میکنم اکنون بعون کردگار — صفحه را زان نفحهٔ صحرای تتار

تا از آن چون روضهٔ خلد برین — محفل ایقان بگردد عنبرین

مصطفی صلی الله علیه و سلم ... آخر الزمان محمد ... آن امت پیغمبر امتان است و ... بفضله و کرمه ... ما را او تعالی ... داخل کرد ما را

کرد ما را از رهِ فضل و کرم | داخل اندر امّتِ خیر الامم

گشت چون ما را بجود خود شفیق | دینِ حق را بهرِ ما کرده طریق

صاحبِ لولاک را و الاصفات | کرده دادش معجزاتِ باهرات

چون وزید از مولدش بادِ صبا | بر گلِ دین پیرهن زو شد قبا

از نسیمِ گلشنِ خُلقِ عظیم | شد مشامِ مومنان عنبر شمیم

وز زبانِ حق بیانش شد عیان | خیر از شر شر ز خیر اندر جهان

عادت و افعالِ آن و الاجتناب | کرد اخلاقِ رذائل را خراب

تند بادِ قهرِ او چون شد وزان | خار زارِ کفر را آمد خزان

برقِ تیغِ او ربود از کائنات | تیرگیِ مذهبِ لات و منات

آتش و آتش پرست آتشکده | هر سه از دستش بشد آتش زده

شحنهٔ عدلش بداد از مار دین | از رهِ زجر و سیاست

الغرض چون ابرِ لعتش قطره بار | شد بگلزارِ جهان آمد بهار

تا بدان نورِ هدیٰ شد مستنار | چون خزان یکسر ضلال

گفت دنیای دنی مادر پدر / از دل بی علم خود کردم بدر

نهانکه از دار فنا دار القرار / یافتم اولی ترین هفتاد بار

هم به از مادر پدر باشد رحیم / بیحد و احصا خداوند کریم

پس مرا با دار دنیا نیست کار / جای ایشان هست کافی کردگار

هان کسی یا بندین سفال / تو سراسر غرق شد بحر زلال

لی بدار از سها کس چشم نور / نور شاه شرق چون کرده ظهور

از عرق کرد کسی ابر سرا / تو ز دریا در دو دو سوی سرا

پس کسی را خواست آن جل و علی / رحمتش باشد خفی و بر ملا

شد مرات قلب او زین مصقله / منجلی گردید عالی منزله

معجزه

باز آن بلبل چنین سنجد صفیر / میکند جانرا از لحن خود اسیر

وز نوای خوش فکند غلغله / مرغ دل را میکند در سلسله

از صحابه بود کس جابر بنام / گر دروزی غوث خیر الانام

بلبلی همچون مسیح از خوش نغم
یعنی از مفتاح گلبانگ نوا
گر عرب روزی یکی خاطر حزین
گفت بان مخصوص بالمجد و فصیح
گر بدین بیجان بباری جان بتو
ور بدین اعجاز سازی سر بسر
پس بگورستان برفت آن مقتدا
کای پسر برخیز از حکم اله
بر شما باد از خدا رحم و سلام
پس بگفت این سر و رهبر دو سرا
تا در تو هم پدر ایمان کنون
شو ز قبر و کن بدنیا خفت و خیز

جان حسین بخشد به بی‌جان نا...
میکند باب فرج زنیگونه و...
گشت پر شد زین سخن...
قول او حلوا کمن عیسی مسیح
آورم ایمان شوم قربان...
می شویم از کافری یکسر...
بر تن بی‌جان او کرده...
گفت لبیک ای رسول الله...
هر زمان از آن الی یوم القی...
گر بداری خواهش دنیا...
آورند ارحب شان از...
لذت فانی بکام جان

بروز فیصل الهوی...
عیاش ... مخصوص
بالمجد و فصیح این
هر دو هم است از اسما
مبارکه آنحضرت صلی الله
علیه و آله و سلم

در میان سیل خون آن سیم‌تن | چون بجام لاله‌گون برگ سمن
درنه خون آن تن بی‌جان بشد | گو در اندر درج مرجان بشد
چون نگون گشت آن درفش دلبری | دلبران را دل بشد از جان بری
چشمها گشتند شان را چشمها | موج خون لها ز باد خشمها
مادر ایشان چو این حالت بدید | دست خود بر سر زنان سویش دوید
بر زبان واحسرتا دردا دریغ | شد ز چشمان اشک ریزان همچو میغ
الحق این نهی است گویم عیان | گریه‌ها اندر مصائب با بیان
لیک معذورست والی ای فتا | مادر ار گوید دریغا حسرتا
زانکه خود گفتا بقرآن بارها | لا تکلف نفس الا وسعها
فرقت جانان بود ما لا یطاق | طاقت جان را نهد بار الطاق
عاشقان را هجر معشوق است نار | لاجرم سوزند از آن همچون چنار
بشنوی صوتی اگر زان آتش است | سوزش و غرش خواص والتراست
پس پسر چون مادر خود را دوان | دید سوی خویش آنجا شد دوان

ساخت بسمل بهر آن طاهر ظل | گوسپندی اشکل جان و دل

وه سعید آن گوسپند ارجمند | باد بر پایش فدا جان اسپند

کو ز گرگ تیغ دور زمان | رست و آن جانان جان ادا جان

گر بجایش جان من بودی چه بود | نعمت هر دو جهانش گشت سود

پس چنین آمد دو ره خطر | الحذر زین جور چشم الحذر

میزبان را بود دو طفل صغیر | بل باوج حسن دو بدر منیر

مطلع انوار ایشان الجبین | لمعه اقبال بود از روی مبین

کرد در بازی یکی چون گوسپند | دیگری را ذبح زان دو ارجمند

طرفه همچون غنم قربان نمود | نفس و نفسش کار ذبح نابان نمود

هان شگفتی بین اگر این ساز صبی | الصبی باشد صبی هست ای بنی

وان دو چیز از مشکلات سر یکی | پیری از کودک ز پیران کودکی

مرثیه جگر سوز ماتم آن جانان جان فرزند

غرق خون آن غیرت خوبان شد | در شفق گوئی مه تابان بشد

هر کسی را بارِ غم باید کشید / چاشنیِ مرگ را شاید چشید

نیست شاهی کو رهد زین هالهٔ / بلکه فی زین اغ خالی لا اله

گفت بین من لم یکن کفواً له / کل شیءٍ هالکٌ الا وجهه

پس کسی کو شد سعید از کاف و نون / بر دو وقتِ شدتِ ریب المنون

فوقِ سر بارِ گرانِ اصطبار / کردنای ناشکیبا فگار

بر زبان انداز سرِ صبر و سکون / آیتِ انّا الیه راجعون

شد سرِ تن بر گنبدِ چرخِ برین / زانکه حق باشد معینِ صابرین

تا بگرداند ورا پروردگار / از غم و رنج دو عالم رستگار

آمدن پیغمبر علیه السلام بخانهٔ جابر در چنین هنگام پر رنج والام و طلب کردن پسران او را برای خوردن طعام و زنده شدن ایشان و گوسپند نیز بدعای آن خیر الانام

پس باثنای چنین حزنِ گران / بر فگند از رخ چو شاهِ اختران

جلوهٔ نور اندران ماتم سرا / با همه یارانِ خود خیر الوری

ش۴ قوله ابیت انا لله و انا الیه راجعون

ش۵ قوله زانکه حق باشد اینچنانکه فرمود او سبحانه تعالی یا ایها الذین امنوا استعینوا بالصبر و الصلوة ان الله مع الصابرین

ش۶ قوله شاه اختران کنایت از آفتاب

در نهاد از خوف ما در انتقام	روی خود دیگر بیز و شد بالا بام
هم سام از ما د خود بیم کرد	شد سقط بر بوم و جان تسلیم کرد

ثانیا رفع الصوت از عرصه مرتبه تا بعالم النفوس قدسیه

مرغ جان از کو فجان تن پرید	پیر نهار را به تنها بر دریدا
ماه روی یوسفی شد منکسف	بر فلک فتاصدای یا اسف
خاطر خوبان برید از جان امید	شد ز غم چشم سیه چشمان سفید
تا بکیوان رفت دود از نار غم	گشت از آن چشم ملائک پر ز نم
جان ما در از کمان چرخ پیر	خورد زخم تیر را بر زخم تیر
ور تفنگ غم چو صید اندر زمین	شد سقط گوی چرخ چارمین
مثل سایه بر زمین بالین نمود	فرش خاک از نقش خود قالین نمود
گشت دارا از اشک لاله زار	لاله را گر دید از آن خونی عذار
بسکه خاک از خون ناب دل زید	چاره دیگر ز صبر آخر نه ید
همان بود کار سما سقف الدنیا	نیست آن کو در امان باشد

وانکه از بازی بدارایند باز | فضله جان بخش تو سازند ساز

باز فرمود آن شه ذی الاقتدار | زانکه بود او رحم بحر زخار

حکم محکم شد چو دیگر باره | پس ندید از راست گفتن چاره

لاجرم بی کم نمود این ماجری | عرض پای پاک آن خیر الوری

وز جفای چرخ گشته مستغیث | در جناب او در این را مغیث

پس سپین شد چو حال پسر | در حضور عالی خیر البشر

سوی بی جانان خرامان بحوار | گشتن آن جانان جان انس و جان

دیدشان جام اجل کردند نوش | خلعت منشور نو را بدوش

در جواب ای داعی عدم | بر زبان راندند لبیک و نعم

گفت کای زنده کن عظم رمیم | جان بابانان در ده از رحیم

تو نخست آورده بود در وجود | باز هم باری بود ار جود

قدرتت باشد برون از حد تین | تو همی سازی سلاطین از طین

کن بجود خود بدین بیجان تو جان | ای زکن دادی تو جان انس و جان

تیرگیهای غم از دل گشت دور — کلبه احزان بشد دار السرور

تا نشست و فرش بخشید جا — بود خاکش به ز جان انس و جان

پس چو جا بگزید پیش آن خیر الرسل — گرد خوان نان چو جا خود نزدل

گفت کای آهی کجا پیران تو — نور چشم و غمگسار جان تو

تا شوند ایشان بمن همخوان نان — برخورند از نان و آسایند جان

ور دل جا برچنین کرده خطور — چشم بد زین جای پاک دو

گر بگویم حال ایشان پیش رسول — خاطر اشرف بدان گرد ملول

گر دو غم بنشینند از پیران من — نوش جان هرگز نسازد نان م

هست بهتر از ایشان سازم خفا — تا بماند لوح محفوظش صفا

هان دروغ مصلحت آمیز آن — بیش باشد راستی کو فتنه ز

دشمن دانا به از نادان دوست — آنکه نادانی عدو جان و

گفت باد ارحمت رحمان بتو — جان من با جان شاه قربان تو

باد گر صبیا چه اندیشان — حسب کام جان و دل راحت شا

آمدندی از جوانب جوق جوق ❊ بهر تحقیق کلام ذی الوثوق

اتفاقاً روزی از اعراب چند ❊ کز ازل بودند شان اقبال مند

آمدندی بهر ایمان آوری ❊ نزد آن خورشید چرخ رهبری

لیک بوجهل لعین آمد به پیش ❊ ساخت از خار وساوس سینه ریش

گفت کای اعراب اعجازی گر او ❊ آورد آرید پس ایمان برو

ورنه باید شد ز ظلش برکران ❊ تا ابد هرگز نگرویدن بر آن

الغرض اعراب و بوجهل عتل ❊ آمدند آخر بر خیر الرسل

گفت بوجهل ای محمد دل پریش ❊ بر درت اعراب و هم اکثر قریش

حاضر اند از بهر ایمان آوری ❊ گر با عجازی بسازی رهبری

کان به بر افتاده بین سنگی سفید ❊ احمرش کن چون گل و بوی امید

پس بشاخ ششش یکی زرین شجر ❊ روید این دم زود از ان لعج حجر

هر یکی صد برگ دارد پر ز گل ❊ مختلف لذت بر آن باشد اکل

هم بهر برگی چو مکتوب قلم ❊ قول توحید و هدی باشد رقم

بالفتح سرخ رنگ ۱۲

بالفتح و تشدید رای مهمله و بتخفیف ضروری آن بمعنی زمین خشک

بفتحتین بمعنی میوه ۱۲

بفتحتین بیابان ۱۲

چون بدیشان عون آمد از صفوف نصبان / در جوابش گفت لبیک استجب…

طرفة جان آفرین بخشید جان / پس همان جان جهان خوردند نان

باز عظم سران خیر الکرام / گفت خیز از اذن من یحیی العظام

عظمها شد منتشر و پوست زو / پوست لحم آمد چنان ما قبل بود

جان بیامد دید بر بالا و زیر / بانگ زد همچون خر حضرت عزیز

کرد کو دید این یقین چون شد متین / مرغ ایمان را بسا رشته و…

معجزه

باز می سنجد چنین آن عندلیب / نغمه شیرین از قند و ز…

کز زبان بلبلان آسمان / غلغل حسنت خیزد هر زمان

بل بلحن خوش چنین سنجد صفیر / کار دار از نای در قوت نی نغمه…

قدسیان از گنبد چرخ برین / می نمایند آفرین صد آفرین

زین نوا ناهید را آرد بشور / میکند بهرام را از قصا…

کان زمان سر نبوت فاش شد / در میان مردمان کنگاش شد

معجزه ۴

همچنین روزی ابوجهل لعین	لعن حق بر وی همیشه تا بعین
هر زمان و ساعت و هر آن باد	بیحد و احصا الی یوم التناد
برد رم سنگی هست آن گفتار من	گر تو طاوسی عجیب آری برون
بایقین دانم نبی بر حقی	در کلام و دعوی خود صادقی
لاجرم طاوس جان قربان تو	سازم و آرم بدل ایمان بتو
پس دعا بنمود آن خیر الکرام	گشت طاوسی برون زان خوش خرام
بالش از لولوی لالا سینه زر	وز زمرد بود میگویند سر
لیک بوجهل لعین از عهد خویش	گشت و شد کافرتر از پیش بیش
دست رحم حق نشد چون دستگیر	وا بماند اندر گو نا سعیر
کرد جای خود به درک اسفلین	با همه یاران و فیها خالدین

معجزه ۵

میرساند بلبلی دیگر چنان	چاشنی نغمه در کام جنان

آتش سوزان ۱۲

گو بضم کاف فارسی و سکون واو

تا ری همین که نقارش بزر — پایش از لعل و تکلم چون بشد

بر سر شاخش چنین سنجد صفیر — گز دل و جان همه خیزد

پس بدرگاه کریم کارساز — بهر اعجازی چنین دست نیاز

برگشاد آن رحمة للعالمین — گشت نازل ز آسمان روح الامین

وز خداوند جهان بعد از سلام — داد با آن خیر الوری زینسان پیام

کای تو رحم خدا باد از نزول — شد دعای تو بدان حضرت قبول

آنچه شان خواهند از آن سنگ صلاد — کن طلب آید بمیدان شهود

پس ظلال مکرمت خیر الکرام — در فکند از خود بر آن سنگ خام

سوی شان زانگشت پاک خود بشیر — حسب امر امر کن شد مشیر

بود ایما بان حجر بودن همان — مدعای شان بدر بود همان

وانهمه را کان بطلبند شان — حسب کام جان و دل دیدند شان

پس دل اعراب ازین شد پر نور — قلب بوجهل لعین زان نور دور

بل ز قبل آن شده کافرترین — زانکه بود او ز ابتدا من مدبرین

لی ز دیو آید بجود اندر وجود ‌ ‌ ‌ وز دهان مار شهد اندر شهود

پس زمانی کان ضلالت را مدار ‌ ‌ ‌ در شکسته بر شاد گیرو دار

ریختی از دست جور اندر قریش ‌ ‌ ‌ بی نوایان را نمک بر قلب ریش

ہمچو نجم ثاقب آن ذی الاقتدار ‌ ‌ ‌ بهر رجم آن شقی نابکار

شد روان بر درش آمد زکوی ‌ ‌ ‌ تا بران شیطان شد لاحول گوی

دید چون ملعون بشد زان سان بجان ‌ ‌ ‌ تا بر آمد باکرامش دوان

شد خوشامد را شتابان چون صبا ‌ ‌ ‌ بر زبان گویان سلام و مرحبا

خشک شد در جسم ناپاکش ز هول ‌ ‌ ‌ خون او همچون بریگ گرم بول

آمد از عیشش تو گوئی جان بلب ‌ ‌ ‌ وز قدومش ملتمس شد با ادب

گفت کین دولت بنجم از کجا ‌ ‌ ‌ شد شبم چون روز زین بدر الدجا

لیل تارم گشت چون روز سفید ‌ ‌ ‌ پر ضیا از ضوء این خورشید شد

کلبهٔ احزان و بیت تنگ و تار ‌ ‌ ‌ شد ز نور شمع رویت مستنار

بس عجب کافگند چون ظل هما ‌ ‌ ‌ بوم شوم بخت ما بر فرق ما

از مضاف که لفظ جان باشد راجع بسوی ابوجهل لعین و در مصرع ثانی متصل مضاف عائد بطرف نبی علیه السلام ۱۲ بیت

ضیا بالکسر ضوء بالفتح بمعنی روشنی ۱۲ منتخب

ای ... خورشید ۱۲ مصنف ... کسر الشین ۱۲ ... بسیار روشن ... تحتانیه مجهول ... بیضه بالکسر و یاء

بود باری رهنمای انس و جان | در چشم به نشسته چون در جسم جان
طالع و لامع چو بدر اندر نجوم | ریختی بر قلب شان نور علوم
ناگهان گردید شخصی مستغیث | در بر آن داور دین امغیث
گفت کای درماندگان را دستگیر | دست من گیر و بحالم شو نصیر
بر ابوجهل لعین نابکار | هست دینارم بقدر ده هزار
میکند امروز و فردا نامراد | داد داد از غدر او وای داد داد
عهد و پیمانش نمی دارد وفا | نیست در ذاتش بجز جور و جفا
لاجرم هستم ز ظلمش دادخواه | در جناب داور دین را پناه
گر قدم رنجه کنی بهر خدا | ور بمواعظ واکنی باب ندا
بشکنی قفلش گر ز هر بری | باز ماند از زر مردم خوری
هم بجارستانش ای رهبها | گر شوی آب نصایح قطره بار
تا شود کان نخل پر خار ضرار | در دهد مال ضمارم چون ثمار
لیک ازین مشکل بدانا هم رقوم | چون بر طولی دهد شاخ زقوم

لاشک و لاریب گردیدی رجیم — با حمیمان همه نار جحیم

لیک چون بنهاد بخت نابکار — گردن فرمان بری شد رستگار

زانکه موقوفست از تقدیر پاک — از برای هر کسی بود و هلاک

کی قدر آن بدیع لی نمون — ساعتی یستأخرون یستقدمون

وانچه مرقومست خواهد شد علم — از ازل زیرا که بان جف القلم

لیک مرهونست گفتارها — با مکان آن خودها کارها

وان قضا را ناظر وقت هلاک — ورنه کشتی کاخ خاک از کفر پاک

بهر آن پرورد وان شداد را — لقمه رسته وذی الاوتاد را

قوم هود و صاحب اخدود را — کن بر ایشان حمل این مردود را

پس چو شد ظاهر زمان وقت کار — دست قهر حق برو شد سنگبار

سنگدم بنمود شان از سر تا به بن — در جهان گوئی تو گویا لم یکن

شد نشانشان نی نشان اندر دمی — چون بر یک گرم میگردد نمی

لیک لعن حق برو باشد مدام — بجد و احصا الی یوم القیام

الغرض چون آن سگ از راه سگی ‌ ‌ ‌ با هزاران روبهی و لابگی

کرد عوعو ها بسی از ترس جان ‌ ‌ ‌ خویشتن پیش پیشوای انس و جان

آمدم گفتا شه ملک هدا ‌ ‌ ‌ تا کنی زرهای این سگلین ادا

محترز باشی از جور و جفا ‌ ‌ ‌ سر نهی بر جای پا راه وفا

ور بسر مال و زر مردم خوری ‌ ‌ ‌ بگذری گویم سزای بگذری

تا مگر گویم سزای بخت شور ‌ ‌ ‌ دانه را چون مرغ دزد از پیش مور

از برد سنان را مرجان امی ‌ ‌ ‌ ور زبر دستی حق باشی تقی

زه بکن قوس ستم بر شان شان ‌ ‌ ‌ ور نه سهم آه را گردی نشان

پس چو زر بنسان فرق آن دو زجیم ‌ ‌ ‌ شد ز سنگ بندرا و جیم و میم

رو بیاور داز جفا در عدل و داد ‌ ‌ ‌ خانم زر را بلش باز داد

بر زبان راند از سر مکر و خداع ‌ ‌ ‌ قول عذر و کرد سید او وداع

شد ز خشم آن شه هر دو جهان ‌ ‌ ‌ خانمان و جان خود او ارمغان

گر شدی از حکم او گردن کشان ‌ ‌ ‌ طرفه گشتی نشانش نی نشان

چون بدیشان سینه اش طعنها | برزدند از نیزه های لعنها

گفت بوجهل لعین از بیم آن | داشتم بر خود روا تعظیم آن

جان خویش از دست او کردم رها | زانکه می دیدم بدو دو اژدها

قصد جان من دهنها کرده باز | میکنند آن دو بلای جان گداز

شد ز خوف اندر سرم پیدا صداع | لاجرم داده رهش کردم وداع

گر درنگی کردمی زان کردها | جای من بودی دهان اژدها

منتسلم دید کامم لا کلام | می زدید ایندم که تیر ملام

بل بچشم خویش ازین پیش ای قریش | دیده ام زانم از و خاطر پریش

گرد او هستند مار و شیرها | لشکری با نیزه و شمشیرها

هر یکی گوید از ان خشم سر | زین آتش گدازم از شمشیر و تیر

کو محمد تا اگر دید بدسگال | با جحیم او طرد فنا زد وبال

الغرض کردم ز خوف و بیم جان | از دل و جان اینهمه تعظیم آن

پس بعید از من شما پهلو تهی | وز درازی ملامت کوتهی

تکمیل حکایت معجزه

پس خرامان گشت چون خیر الوری — همچو خور زانجا سوی خلوت سرا

از گمان السن بد بر غلام — مثل باران بارش تیر ملام

بر سر بوجهل می شد صد زبان — تا ندید از وی دل و جان امان

شد ز شرش سینه زان گستاخها — لانه زنبور سان سوراخها

کای تو باشی عاطل از عقل سلیم — زاعتدال نبض چون باشد الیم

بارها طلبید این دینارها — تا ندید از تو بجز آزارها

پیش عقول و دشمن اصنام ما — بلکه آن گمنام ساز نام ما

برگزیده او دین خلاف دین ما — میکند نفرین بر این آیین ما

درگرفته گوشه توحید جا — بر خداوندان ما زد پشت پا

شرم را از رخ بر افگندی نقاب — معتقد گشتی ز رشد اوی شتاب

بل باکرامش دو دیدی چون بور — تا ز بابت بیت خود کردی عجو

انهمه تعظیم و تکریم و عطا — بهر او از تو خطا بود و خطا

یک نفس اِنسان نگردد رامِ تو — کن برون از سر خیالِ خامِ تو

چشمِ خدمت زین خر سرکش مدار — تا نه از فاقه ورا سازی نزار

گر ز آب و دانه اش سازی شحیم — رهروت گردد ره نارِ جحیم

دائما دارد بتو آهنگِ جنگ — نیزهٔ صد رنگ نیرنگش بچنگ

کی تو دفعِ سختیِ رزمش کنی — تا نه از بارِ گران رامش کنی

پس بقدر اندازهٔ انبارِ ما — بر وی از زهد و عبادت بارها

تا شود این توسنِ بیباک رام — ورنه سازد کامِ تو درّه تمام

بلکه این ناکس جهانسوز آتش است — بندهٔ حرص و هوا هیزم کش است

وان زمان کین نار گردد شعله خیز — سوقِ خود را بسازد خاک بیز

گر بخواهی تا نسوزی از حرور — نارِ سوزان را ز هیزم دار دور

بل بسا اکنون ز بر آب لغی — آتشش نمرود سانش منطفی

تا بتو گوید سلاما چون خلیل — ورنه ذمی الاخدود سا گردی ذلیل

طائری از پنجهٔ جورش پرید — گوئیا اعرابی کفِ دستش برید

بحال تو نیز خواهد گفت ۱۲

قوله ورنه ذمی الاخدود سان الخ ذمی الاخدود عبارت است از اصحاب الاخدود و اخدود یعنی شکافها در زمین آورده اند که ایشان بت پرستان بودند از اصحاب ...

گر خبر بستید انتم غافلون | خوب بستید آنچم ما لا تعلمون

این چند کلمه قبل بیان معجزه که العیدین از خواجه آمده انشاء الله تعالی بی طمع نفس یاقوت شد تحریر

تا ن بحجت شد کسی او بلک زیب | گو نشد محکوم نفس پر فریب

طاعتش را از درون بر کند بن | تا نکرد آنرا که او فرمود کن

بل بر وچون قهرمان فرمان نمود | روز نهی سنگرش بر سر عمود

وز همه اعراض او اعراض کرد | در ریاضتها و امر تاض کرد

خنجر تقوی برین دیو مرید | زد چنان کز سینه تا خنجر درید

تا شد این نمرود ازان پشه ذلیل | گشت گلزارش برون چون بر خلیل

وا رهید از جور جالوت هوا | بلکه چون طالوت شد فرمانروا

الغرض کو رست ازین نفس لعین | شد مسخر تا شد روح الامین

نفس را بگذار کو خواجه گشت | بنده اش گر شد عقل و هوش را هشت

تا گزیرت شد چو باری مرشدی | تو ورا ما قبل قتل او عشی

ورنه باری با شد این خوبخو امار | از دماغ تو بدر آرد دمار

وصف بالضم ... مجمع ریاضت کننده و صاحب ریاضت و در اصطلاح اهل تصوف ریاضت یعنی ...

حال ما والظهر من الشمس احمی حبیب ‌ شد غنم بیمار و گرگ آمد طبیب

نزع خون فاسد بیمار را ‌ رگ زن آورد نشتر مار را

الغرض وا نی نوای یار شفیق ‌ حق بما توفیق خود سازد رفیق

هرگز این توسن نخواهد گشت رام ‌ تا برآری تو بهر آتش مرام

بل ترا خواهد پس از نیل مراد ‌ در هوا حیران بمانی چون جراد

بالفتح دریافتن ۱۲ ‌ بالفتح نمو ۱۲

زآتش خامی پزی مغز هوس ‌ هر زمان و هر مکان و هر نفس

و ز ره رضوان حق گیری کنار ‌ عاقبت افتی بسر در غار نار

هان ز راه توسنی گاهش کنی ‌ چون لگام فاقه در کامش کنی

بالفتح شوخی و تندی و سرکشی ۱۲

زهد و تقوی را نهی بروی چو زین ‌ راتضش سازی تو از رای رزین

تازیانش از نهی منکر کنی ‌ بارکش همچون خر کازر کنی

در ره عشرش نهی در تاخت تاز ‌ و ز طریق ناروا دارش باز

و ز هوس دائم عنانش بر کشی ‌ در قیام و در قعود و در مشی

گر ترا از بیخها نگردد خوش عنان ‌ شو بما خنده زنان چون آن زنان

بشنوی تفصیل این اجمال را — تا کنی تهذیب نفس و حال را

معجزه

همچنین از محرمان کن یکوز — جلوه گر گردید اسرار بطون

گر پدید اعرابی کاری صد ور — یافت از اغوای نفسش پر شرور

کاسمان شد از زلزله زمین — دور باد از ما شما گوئی آمین

دیو نفس دون بملک دل چو تاخت — خاتم ایمان و دین تاراج ساخت

و سلیمان خرد تخت درون — شد تهی آنگه نشست عفریت دون

چون نشست آن دیو ملعون بر سریر — نفس نافرمان دونش شد وزیر

آصف انصاف از و بربست بار — هدهد عدل و هدی شد بر کنار

روی خود پوشید بلقیس بهی — عرش دل پر شد از داغ تهی

زد ستم اندر سبا دل علم — عدل را یکسر شکسته شد قلم

تا عمارت را همه معدوم شد — بوم و بر ملک جای بوم شد

هان شود ویرانه شهری ناگزیر — کاندران باشد چنین شاه و وزیر

دست خود ببریدم از بهر خطا | از خطا بگذر ز راه عطا
همتی فرما بدین خوار و دنیم | کن از رحمت مرا دست و نیم
مرهم رافت بدین دل خسته نه | ای تویی درمان درد دردمند
کرد چون زینسان بر خیر الانام | عذرخواهیها باخلاص تمام
قلزم جودش ز باد عجز او | موجزن گردید گردش شست و شو
خواند بسم الله و دستش دمید | دردمی پیوست هم دردش رسید
متصل گردید باز آمد بحال | بلکه از ماضی قوی گشت حال
پس چو اعرابی برای العین دید | باد اقبال از شمال دل وزید
ابر نیسان یقین شد قطره بار | وز در ایمان صدف بگرفت بار
وز همین باد بهاری شد وزان | بست بار از بوستان دل خزان
غنچه ایمان ورد آورد گل | خنده زد چون روی گلرویان ز دل
الغرض تا شد ز قطر آن جحیم | جلوه گر در سندس خضر نعیم

این چند کلمه ابتدای بیان آن آیه مملو از نعمتهای پر فایده که عامی آن مقصد عالم

باز آمدن به تفصیل حال اعرابی

بعد از آن چون کردگار دستگیر / دست اعرابی گرفت و شد نصیر

پنبهٔ غفلت شد از گوشش برون / وارهید از خواب گوشش درون

مستی جهلش ز سر رفت و خمار / گشت پیچان از پشیمانی چو مار

شد دلش از این ندامت همچو آرد / دست خود را به برید تیغ تیز از کارد

یعنی از تیغی بصد درد و الم / دست خود را تا رسغ کرده قلم

نفس سارق را بدان مالید گوش / تا بدزدن ناید ز حد عقل و هوش

دستش از نقد جفا شد تهی / وز درازیش نماید کوتهی

ممتنع گردد ز راه رهزنی / بر زبان نارد کلام ما منی

پس دو دست خویشتن چون آمد بجان / رفت با مرهم دل خستگان

کای حبیب حق طبیب جان و دل / رحمة للعالمین هست ظل

لاجرم ظلمت بظاهر شد نفی / زانکه باشد رحمت رحمان خفی

کرده ام بر نفس خود ظلم کثیر / در حجه خجلت کنون هستم اسیر

فاعف عن ذنبی تو لله الجلیل / گو بگفتا فاصفح الصفح الجمیل

تا بماند در مذاق خاص و عام | لذت ذوقش الی یوم القیام

یعنی از توصیف خوانی به جان | قول خود سازد به حلوا و نان

سازد از تحریر تعریفش قلم | مثل نیشکر بخشش نی علم

پس نوک هیچو فانیش نکات | میکند شیرین تر از قند و نبات

تا چشند از جام ذوقش چاشنی | دیده و دل را فزاید روشنی

هم بجان و دل بگیرندش کتاب | چون حریفان جهان نان و کباب

یا الهی این کلام پرنمک | باد ریش قلب حاسد را نمک

لاکن آن خوانست با وصف چنان | کز دعای اعمی دار جنان

بهر حسنین آمد از چرخ برین | بد ز خوان عیسوی زیباترین

کاندر آن خوان نوال کردگار | کز زبر آمد بزر یاد آشکار

از نفایس هر چه میبایست بود | در تحائف آنچه می شایست بود

پس بخوردندش نهان حسنین هم | لاکن آن هرگز نشد نقصان پذیر

هر کسی کو خورد از آن لذت فزا | رست از تلخی دور جان گزا

یعنی نعمتهای آن خوان

و عالمین صلی الله علیه وسلم از آسمان بهر زمین نازل شده بود تو طیبهٔ ترفیع یافت

حاتم طائی درین ویران رباط
بسط بنمودی سخاوت را بساط

او بصد رنج از برنج و آب و نان
ساختی صبح و مسا سامان خوان

تا ز نامش شد بهر جا گفتگوی
در سخاوت شد ز همه بر بود گوی

لیک خوانش شد بروزی چند تمام
لذتش را شست آب انعدام

گشت خورد ش بهر خونخوار زمان
حاتمی با حاتم و نانش بخوان

تا نماند از وی بافواه انام
لذتی باقی بغیر از نیک نام

پس درست می نهد آن خوان
از من و سلوی و حلوای بیان

وز زبیب و پستهٔ قول فصیح
گسترد خوانی به از خوان مسیح

دعوت ذوقش کند تا روم و ری
نام طائی را نماید محو و طی

بل صلای عام در اطراف دهر
سیر گردند ازین خوان شاه و دهر

هر که او زین خوان بخواهد خورد قوت
یابد او عمر ابد پس لا یموت

خواهم از پروردگار ذو النوال
دارد از جود و نوالش بی زوال

تا ندانی دار دنیا را تو دار / بلکه این دار است گویی غار مار

اهل نا اهلش مثل مار ربار / غیر ایذا نیست شان را کارها

هست آری اهل لیل و نهار / در پی آزار نیکان همچو مار

بر جگر بند نبی افگند تیر / ماه کنعان را تنگ زندان بهیر

بود از یعقوب در حزن دراز / شد زلیخا را ز اهلش فاش راز

گو وفت شیخ الانبیا را همچو آرد / کرد یحیی را همان بسمل بکارد

او خلیل الله را کرده بنار / دیگری را در ته منشار یار

کرم خوردش از تن ایوب قوت / خورد و یونس رفت از و در بطن حوت

وز جفای اهل این خونخوار دار / برگزیدا زجان و دل منصور دار

هم زجور اهل دنیای کمین / کرد عیسی جا بچرخ دومین

کرد در چاه بلا هاروت را / مکر این مکار هم ماروت را

گمره آن شد کو درین داشت پا / کز فریبش پای پاکان شد زجا

اهل نا اهلش بظاهر مردم اند / گر ز من پرسی حقیقت کژدم اند

دیگری را یعنی زکریا علیه السلام

منشار بالکسر

گشت اسرورا ز سرور گونه گون — زو بپشت پا سر ریب المنون

شد بر ویش دره رسم عطا — منکشف گردید بر کلش غطا

نور عرفان زان اثاره بهار — گشت تابان چون خور نصف النهار

پس شگفتی نی وراست اکلام — کشف اگر سازد ز چشم الظلام

زان ز توصیفش سراسر گشت نور — تیرگی را چون نخواهد کرد دور

همچو نور خور کمالش فاش باد — چشم حاسد کور چون خفاش باد

پس تو ای محسود اخوان زمان — نی ترا جز رحم حق کهف الامان

چهره مقصود اگر خواهی نمود — فاستعذ بالله من شر حسود

راه من زین بهر نان نی خطره باد — روح شان از من بلب چون قطره باد

این چند کلمه قبل بیان معجزه که بعد ازین می آید
بطریق مذمت دنیا و اهل او به قلم می آید و گوید

بشنوی ای دوستدار غمگسار — پنبه غفلت ز گوشش کنون برآر

گر ز قید دار آخر کار رست — وارهی از دار دنیا و رست

پس با گلشن میل چون وی بری سلام | باد کرده لحم آمد در کلام

گفت کای حفظ خدا بادت معین | دشمنت مقهور و مردود و لعین

در ذات زینت گوش قدم | باد و اعدایت بگرداب عدم

نوش جان هرگز نفرمائی مرا | زین شرف ممتاز نمائی مرا

زانکه آن نادان بی رحم حسود | در من از راه عداوت سم نسود

قتل تو دارد بجان و دل مراد | دور بادش تا ابد از ظل مراد

چون زغیب این چاشنی سر چشید | پس بخود دست خود از وی برکشید

یعنی آن لحم این دم معنی چو سفت | دست میل اکل زان برداشت گفت

کای ز راه قول حق کور و اصم | شیوه تو در شوا سوده است سم

گفت هان لاکن که گفتا گو ترا | فاش کرد این راز پنهان مرا

گفت گفتا با من این لحم سمین | از قضای کردگار عالمین

پس بگفت آن کرسول حق ادق | خور ز لحم اینک بشوا سم سقی

تا بیارم من کنون ایمان بتو | کشتن جان و دل هم قربان تو

مثلِ این نیکان هزاران بیش   دست و پای و پشت و سر گردند ریش

اهلِ دنیا سرخ رو هرگز مباد   داد داد از اهلِ دنیا داد داد

او چه سان گردد ندانم شاد بهر   کو بدستِ خود نبی را داد زهر

پس وراست کن زسنگِ اعتبا   فرقِ حبِّ اهلِ دنیا سنگسا

ساز قطع از اهلِ دنیا مهر را   کن بیان اکنون تو حالِ زهر را

معجزه

همچنین دانندهٔ این رازِ نغز   داد بیرون از درونِ پوست مغز

بود باری سرورِ هر دو سرا   با همه یارانِ خود مسندرا

هم درین اثنا که شخصی از یهود   کاتشِ کفر از دلش برداشت دود

بد جگر سوزان از آن همچون کباب   آمد و بنشست پیشِ آن جناب

گفت کاوردم بدان دین ادعام   لحمِ شوی بهرِ تو بس خوش طعام

خور ازان چیزی مرا سرور کن   گوشتش جان و دلم مشکور کن

این بگفت و داشت بر روی زمین   صحنکی پر گوشتِ مسموم و سمین

بید پیدا کرد چون پیدا گل — بار گنج و خار بن آرد گل

سایهٔ بال هما افکند بوم — میوهٔ طوبی بروید از زقوم

بار نحل آورد شاخ حنظلش — گنده چاه قصر از وشد منزلش

داد زهر از وی شدش حاصل عسل — یافت بوی عنبر و عود از بصل

تا بود چوگان چرخ و خاک و باد — گوی میدان آن سر ناپاک باد

کو نشد بر خاک این درگاه پاک — پای مال اندر عبادت همچو خاک

اینچند کلمه قبل تسطیر معجزه که آینده اید انشاء الله تعالی به تقدیر تنبیه الغفلت و تحذیر من الریا و السمعة تحریر یافت

ای ز من پندی که زو لرزد جبل — بشنوی تا نفس بگذارد هبل

تو دلی داری هزاران بت در آن — دعوی اسلام را کن بر کران

هر کرا جز حق بدل اری تو دان — بی گمان و شک بت تو هست آن

پس ببین سوی دل ای بی یقین — هست صورت خانهٔ ارژنگ چین

نفس تو همچون بتان در ماسنی — تو بر آن همسان به بیشه شرزی

جان و دل را کرده همچون مغان — پیش آن شیطان ملعون ارمغان

کعبهٔ دل را ز بت سازی بری — باز مانی از بتان و بت گری

پس نخود آن همنامی انس و جان را / اندکی با نام حق زان نوش جان

فضله را یاران خود را بدل کرد / قدر و شان شان مزید از قبل کرد

تا همه خوردند بی خوف و خطر / کس ندید از زهر را در وی اثر

بل ز شوربات دیگر بد بسے / وز همه نمکین ترین و بے غشے

هاں چسان باشد چنین ای پاکدم / زهر را تریاک پاک و منعدم

نیست آن جز جزو از اجزای خاک / زهر قاتل چون ازو گردد هلاک

پس چه میگوئی بدان خیر الانام / المسموم ار نشنید و خوش طعام

ای عجب زان هیبت زین براق / تا کیایش ز تریاک عراق

گر کند شیرین تر از آب حیات / لمس دستش زهرها کائنات

پس چو اعجازی چنین آمد ظهور / شد بقلب بوستان نور بنور

اکثری آن روز گویند از جهود / خلعت ایمان بپوشیدند زود

وارسیدند از گو نار جحیم / جلوه گر گشتند بر قصر نعیم

هان درست مین بفضل کردگار / شاخ خضر زهره حیسان آور دبار

زاین ایران کعبه سر حقی ❊ می‌کنند اینگونه اثبات نفی

آبروی آن چنین سازند بیش ❊ زان بشارز رمز اقوال خویش

در زمان بعثت آن قطب الزمان ❊ بهر حج و عمره کفار بمان

بسته احرام آمدند از ره دغل ❊ در حرم کرده هبل اندر بغل

ظاهر از احرام حج همچون نهار ❊ وز ظلام کفر باطن لیل تار

تو بگوئی بیگمان بینی اگر ❊ در گرفته گو کلوخی را بزر

وز ره دزدی سلیمانی نگین ❊ کرد در انگشت خود دیو لعین

تف بر آن صورت که بی معنی در او ❊ دمبدم لعن خدا بادا برو

صورت محضه بود دام فریب ❊ رونق تلبیس ابلیس است و زیب

پس بسازد کس بدان نیرنگ و ریو ❊ تا ز بر گو باشد از اخوان دیو

گو بظاهر گشت شیخ اندر مرید ❊ خون بتن بالید شد گوئی شهید

ور جمال ظاهر و نقش و نگار ❊ بالوری قد شبه گوئی حمار

لیک باشند پیش هر عاقل محال ❊ زنگی از حله نشود یوسف جمال

کشف را سازی ز سبحه مستنا — وا رهی از حلقه زنار و نار

خلوت خاطر کنی خالی ز غیر — ساکن مسجد شوی سافر ز دیر

چون بخلوت بهر آب و دانه — بالیقین دانی تو در بتخانه

سبحه در کف و ریا گر دار تو — نیست سبحه هست بل زنار تو

جسم در مسجد دل و جانت بغیر — نیستی در مسجد و هستی بدیر

جان بعزم و زید و تن اندر سجود — کی رضای حق از آن گیرد وجود

پس سجودی کو نشد خوشنود از آن — جز زیان حاصل شود کی سود از آن

کو بغیر حق نهد روی نیاز — پشت سوی قبله بگزارد نماز

نی نمازش جز جهنم را کلید — باب جنت کی گشاید آن پلید

کی بر آن رهرو راه جحیم — رخت خود در منزل دار النعیم

کی بخواهد شد مرائی رستگار — گفت چون قول اله پروردگار

بل بخوانندش بخشم از چار نام — در قیامت گفت آن خیر الانام

کافر و مکار جای تست نار — فاجر و ناسر عمل نامد بکار

گفت کای اهل یمن دارید ننگ
بازمانید از سجود چوب و سنگ

سجده را شاید کسی کین سنگ را
صنعت او داد آب و رنگ را

صورتش از صنعت مصنوع او
واضع وضعش هم از موضوع او

برگزید از ماسوای خود مرا
وز کرم داد از کتب امجد مرا

تا بدان گردم ز راه گونه گون
بندگانش را براهش رهنمون

مومنان را از جنان باشم بشیر
کافرانش را ز نیرانم نذیر

رهبر ایشانم از ظلمت بنور
تا ز نار آیند در دار السرور

وا رهید آنکس که فرمانم گزید
وانکه وی برگشت در آتش خزید

کس نگردد یارش از جن و بشر
ماورای آتش و تسعه عشر

پس شما را باید ای اهل یمن
کاورید از جان و دل ایمان بمن

هم کنید از جان مرا فرمان بری
بازمانید از بتان و بتگری

وز همه سازید رو سوی یکی
قبلهٔ حاجات خود کوی یکی

رو بحق گردید از نور جسیم
تا ازان بوید الصراط مستقیم

هر کرا بینی بدو رنگی وفاق — پیشکش دانی ز ارباب نفاق

تا بدو رنگی شد آلوده برنگ — با حق و اهل حقش افتاده جنگ

ای که هی راهی بفیروزی ببرد — کو بدارد با خدای خود نبرد

زین خوای جانان چنان باشی که از — گر زمان امن و امان تیر از کمان

تا نگردی دور ازین زندان زرو — کعبهٔ رضوان جانان کی تر و

هان نخورد انگس وصل یار بار — کو نکرد از رنگ و رنگینی کنار

بسکه بیرنگی است دل آویز را — کی دهد تمکین برنگ آمیز را

بل بگویش کو بشد آلوده رنگ — فرق خود ز تمکین بیداز چوب سنگ

در صف گل کی بیاید جا جعل — بل شود فرداز کرده منفعل

پس تو ای دلبر کنون باشی ابری — ورنه مقصود دگر نبود دیگری

نفس را داری تو باز از رنگها — چون بپانی رابنی از سنگها

باز آمد باقتصاص قصهٔ اهل یمن

پس بسوی دین حق خیر الانام — خواند ایشان را برباد اسلام

کو نیارد خاستن بیدستگیر — دیگری را کی تواند شد نصیر

الغرض با شدت جوع خفیف — بیشتر از طالبان خود ضعیف

بل تمام مرد از ایشان زندگی — مردگان از زندگان سازندگان

پس بتوفیق حق از شرط سترگ — در وجود آمد چو با این ساز و برگ

در دل هر یک خبر آمد بجوش — هستی غفلت بدل شد بهوش

باز گشتند از طریق ماردین — حسبة لله خبر وا ساجدین

جبهه جان غار ندم بنمود چاک — گشت رشک لاله زار از اشک خاک

بیفشاندند از زبان اعتذار — همچو چشم خویش در شاهوار

مناجات اهل یمن

ای بدیع خلق عالم بیچون — هست ذات پاک تو بی شکل و چون

ما ز تو اول شدیم از کن برون — عاقبت انا الیک راجعون

پشت ما شکستن ز بار ما مضا — حال و استقبال داری در رضا

تو بحق نشنودی ای چشم باز — دار تا داری ز راه خشم باز

پس بطلبید بعد از قال و قیل — بر نبوت زان نبی حق دلیل

گفت ایمان آورید اهل یمن — گر شود شاهد هبل بینک من

هر یکی گفتا بدین گفتارمان — آورم گر اینچنین باشد بجان

پس بفرمود ای بت ناپاک کیش — گفت لبیک و دوان آمد به پیش

زود برو چونکه گفتا من کدام — زود کن معروض ای شیطان ام

گفت میدانم ترا هستی رسول — گشت قرآن از خدا بر تو نزول

ذات با برکات تو اندر زمین — جلوه نور اله العالمین

باز فرمودش بگو تو کیستی — خرد بادت سر سنگ نیستی

گفت آن سنگم که هستی لی دران — می پرستندم همه این مهتران

چون همه اکرد شیطان کور و کر — لاجرم گویند پیش سنگ سر

بی بصر زانند لیکن سنگ نیست — اندرو چیزی بجز نیرنگ نیست

دانکه ز جنبش بود محتاج غیر — کی ز ذاتش میرسد در غیر خیر

او ز خود راندن نمیارد مگس — کی کند دفع بلاها از کس

گر حدود عرش تا این فرش زور / می زنند اینها ز نورش لاف نور

آفتاب و ماهتاب این نور و تاب / ذره وار از وی نمایند اکتساب

گر نه یکدم تابد آن نور قدم / گوی شان افتد بمیدان عدم

کوثر از دریای مهرش قطره / ز آتش قهرش جهنم جمره

دوستان را بوستان خلد جوان / داد و دنیا را بسگ چون استخوان

شد نسیم از نکهتش عنبر شمیم / یافت جان از قدرتش عظم رمیم

نقش خون در نافه شد مشکین از و / گلرخان را گشت رخ رنگین از و

در محیط قدرتش گردون حباب / نطق نغمه زا سرودش را رباب

برق و رعد از آتش خشمش شرار / گل فشان از ابر جودش نوبهار

روز و شب از روی و مویش پرتوی / آسمان از راه مهرش رهروی

انجم از رخساره او بند خال / گلرخان از جلوه حسنش خیال

بدر را دانی ز عقد شش دانه / ماه نو از شانه اش دندانه

شرح رسوم از ریح ریحان خطش / ور ثریا تا ثری اندر بخش

شیخ علما یا بدین تنگ رو نماید که همه آفریدگان از تحت زمین تا فوق آسمان بر سمان قضا

کن ز چرک جرم ز آب عفو پاک | پیش از آن کاری تو ما را زیر خاک
قلب ما را کن منور از ظلام | قول ایمان بهر ما آخر کلام
ور نوال خود برون زر ستیخ | آبروی ما تو در آتش مریز
بل بگردانی بدرگاه رفیع | بهر ما خیر الخلائق را شفیع
ور طفیلش کن بما فی یوم دین | حکم طبتم فادخلوها خالدین
کن برو نازل صلوة هم سلام | هر زمان از آن الی یوم القیام

معجزه ۱۰

هم بگویند همچنین دانندگان | راه رضوان خدا یابندگان
گرد باری آن طبیب جان و دل | جسم او طاهر ز لوث آب و گل
دست بر علت بهمین بودش غرض | گر ز تن او مندفع گردد مرض
شد تنش زان باز و عنبر شمیم | بود نابود اندر تن دار ذمیم
عنبری کز وی دل نافه ز خون | بود پر دل عنبرسا را زبون
زانکه خاک او در تن فرش ادیم | بذر عود عشق معشوقی قدیم

یار شیرین اسرار صدق سید او | در ته این تیشه چون فرهاد داد

روی خود لیلی از آن را چون نهفت | قیس از آن شد سوی صحرای جنون

لعل شیرین گشت چون شیرین از آن | دل ز خسرو برد و فرهاد جان

الغرض در هر کجا بینی تو نور | دان ز نور شرع گر بینی ز عقل دور

گر بگویی مهوشی لولی است | ور بگویی مه وشی لولی است

پس شگفتی نی که زان صفوت پناه | عنبرین گرد در ماهی تا بماه

زانکه در وصلش بجانان نی شکی | واصل و موصول می باشند یکی

چون بلی آمد ولی گشت پاک | گر بگوید من حقم بی خوف و باک

پس کجا باشند در کردار دو | گو بداند و بدان گاو ست او

آیت بند و بین نقرات جلیل | مار میت ابرین قولم دلیل

وان مطیعت بشد مهما سرا | زانکه فرمانت بود فرمان من

آیت بیعت بگوید با شما | گو بکرده بیعتا و کرده بما

حاصل معنی زین همه قول اله | می برد سوی بقا بالله راه

از گل رویش گلستان گلگل است — لاجرم بلبل بران غلغل است
آفتاب از تاب او چون یافت تاب — سر بر آورد نیلوفر ز آب
شمع زان آتش که بر روی خود فروخت — بهر آن خود را در آن پروانه سوخت
شاخ و برگ خویش زان آراست سرو — نقد جان بسپرد بر پایش تذرو
یوسف کنعان از آن حسن و جمال — جلوه پیداشت شد جان ز اجمال
تا به بو از پیر کنعانی درون — شد زلیخا از زلیخائی برون
وان یکی از بوی او دیده پرید — دیگری را دامن پیراهن درید
تا جوانی رفت از وی پیر رسید — با عشق از کاخ بر خاکش کشید
وان بنور آمد پی صدق و سداد — وین بجانانه سپرد جان بباد
هان بعد دشت محبت کربلا — نی درو جز خنجر کرب و بلا
کس نیابد گر درین جیحون خون — کشتی هستی خویش آرد برون
لیک صدها آفرین بادا بر آن — کو پی جانان بیفتاد اندر آن
زورق خود را درین بحر خطا — بهر یار انداخت چون خاشاک و خار

نقدِ مقصودش بدامانش تهی | ای نگردد کس ز تو دامن تهی

قومِ موسی را بر آوردی ز تیه | قادری بر کلِّ شیءٍ لاریب فیه

تو دهی الیاس را آبِ حیات | یونُسِ ذوالنون را از نون نجات

بر سرِ هر کس فگندی سایهٔ | از غمامِ جود شد بر مایهٔ

پس چو شد فوزِ بانهٔ کیشان | گرد جائیر د علهٔش پریشان

گشت بادِ رحم و جودِ حق وزان | مسکنت پا بر هوا گردید ازان

کرد فضلش سر بسر بندلش مرهم | تا بشد از مالدارانِ کرام

مطلق از حالش خصاصت گشت دور | شد به بزمِ اغنیا صدر الصدور

جودِ او دادش همه مطلوب را | کثرتِ اولاد چون یعقوب را

ای جود حق تعالی ۱۲

معجزه ۱۲

همچنین از فقر چون بنمود خو | گشت مستدعی بنزدش از عدو

پس برای او دعائی کرد نیز | شد بمصر ثروت و نعمت عزیز

شد زر و مالش بفضلِ کردگار | فوقِ حد بیرون ز تحتِ انحصار

معجزه ۱۱

راوی دیگر چنین در گوش هوش
میکند القا چو الهام سروش

کرد استسقا بآن با سحر دعا
بهر آن مطلوب خلق و مدعا

گفت کای محبوب رب العالمین
قامع کفر و معین المسلمین

رحمت حق ذات تو باشد بر عباد
نا امید از تو کسی هرگز مباد

دست خود بردار تا آن دستگیر
دست من گیرد ز اموال کثیر

هم ز اولاد کثیرم شاد بهر
سازد آن رزاق خلق بر و بحر

پس برآوردن سرگوئین دست
بر خدا کای موجد بالا و پست

تو همی سازی یی اندر دمی
ما زجی جانی و طینی آدمی

علم تو عالم بمکنون درون
تا درون باشد بر و همچون برون

تو دهی هر نامرادی را مراد
میکنی دلهای غمگینان تو شاد

سود خود هرگز نگیرد کس ز کس
قاضی الحاجات تو باشی و بس

بنده تو سائل آلای تو
معتصم بالعروة الوثقای تو

جست برقی تا چنین گشته عیان | قرعه فتح و ظفر زد شد بیان

ضربت ثالث چو بر صخره نشست | ثلث ثالث ایران اشکست

شد درخشان برق سان زان ضرب نور | حاضران دیدند قیصر را قصور

الغرض نوری بدر جسته چو تیر | گشت تا قسطنطنیه مستطیر

شد کم و کیفش بارباب حضور | همچو مهر نیمروزه پر ظهور

پس چو اعجازی چنین بازیب و فر | شد بدر خواندند تکبیر ظفر

تا بگفت آن سرور این خیر الامم | زود می گیرد همه ملک عجم

رایت احکام دین و شرع من | گستر ظل سهیلی بر یمن

نقشهای کفر زان کرده عدیم | پاک و عطرآمود زد چون ادیم

مهر و ماه دین باوج روم و شام | طالع و لامع بگردد صبح و شام

صولت اسلام بر اطراف روم | زود در تن صائل شود فیها تقوم

سوسنان گشتند زان خوش بانگ شرع | شد دریده فم منافق همچو زاغ

تا همه باهم فگنده طرح طعن | پیش شدند می خور نفرین و لعن

تا بکردی بعد فقر و احتیاج | بذل مال اندر نهار و لیل داج

فی سبیل الله بر ابن السبیل | هم بدرویشان چو آب و دلیل

تا بدو دادند ام المؤمنین | مژده درجات فردوس برین

همچنین توفیق رب العالمین | در دعا را تو گوئی آمین

معجزه ۱۳

بشنوی سازم تو روشن بیان | کز نهان آمد چنین اندر عیان

غزوه احزاب اصحاب کبار | حفر خندق را بامر کردگار

می نمودندی همه کامد پدید | در میانش صخره سخت و شدید

کامدند از کسر آن عاجز همه | با نجناب آخر بشد فائز همه

پس بر آن سنگ آمد خیر البشر | ثلث آن بشکست از ضرب تبر

جست نوری ز آهن و سنگ گران | تا مدائن شد عیان چار ضراز

کنگره ایوان کسری شد پدید | هر یکی ز ایشان بچشم خود بدید

ضربتی دیگر در آورده فرود | ثلث ثانی را از آن صخره ربود

کی تو در شرح زر خالص رهی — توکه در ظاهر زر و باطن مسی

کرده در بر لباس بایزید — قلب تو در عزم اعمال یزید

خرقهٔ پیرانه پوشی چون جنید — شیخ نجدی را بیاموزی تو کید

صورتی داری تسر الناظرین — کافرین از خبث باطن نافرین

چون نگارین گور کفار برون — نور زر و آری برون نار اندرون

مستفید انداز کلامت صالحان — ننگ دارند از خصالت طالحان

خلق را گوئی کنید از زر حذر — خود پئی زر چون سگانی دربدر

جسم تو کنج قناعت برگزید — دل بحرص گنج در تل من مزید

وای بر حالی که داری ای سلیم — باطنت فرعونی و ظاهر کلیم

دور دار این دلق دورنگی ز دوش — تا بکی گندم نمائی جوفروش

جبهٔ زور و عبای مکر و فن — بر تن دل مرده تا سازی کفن

شرم دار آخر ز خالق شرم دار — صلح تو با خلق و با او کارزار

منظر خلق است دانی آب و گل — مطمح انظار خالق جان و دل

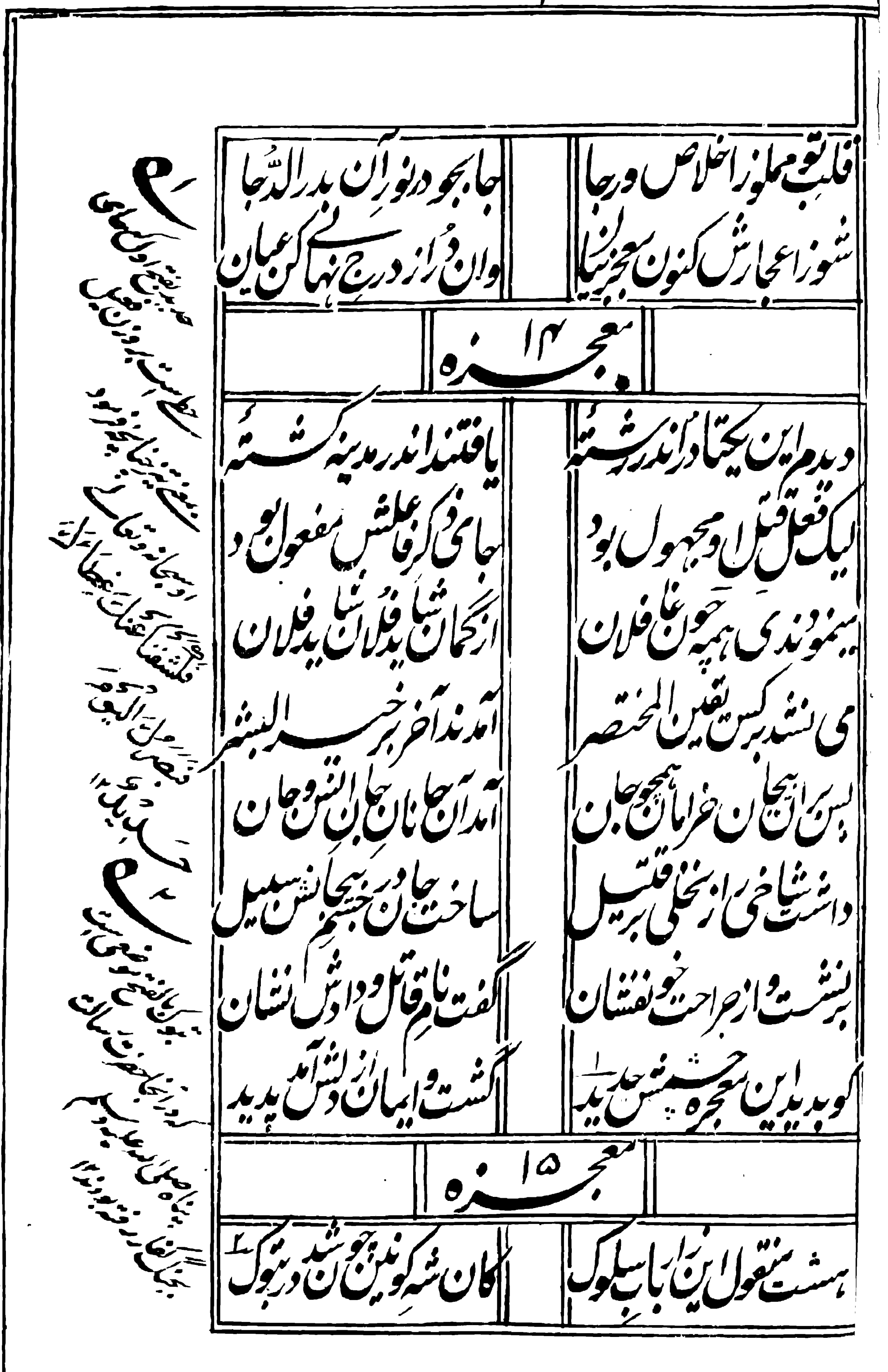
بی خبر زانند کان مشکل کشا	مالک ملک است یؤتی من یشا
می ستاند پادشاهی از شها	زان مذل است او یذل من یشا
قدرت و دانشش ندارد نظیر	شند ذلیل از رحم او عزت پذیر
زنده را سازد ز مرده آشکار	مرده را از زنده لیل اندر نهار
هم نهار آرد میان لیل تار	میدهد روزی کسی را بی شمار
پس درست کن زدو رنگی لقا	حب دو رنگان فکن در فنا
ظاهر اندیشان بر باطن جو شیر	مثل پنبه نرم بالاسنگ بر
صورت سعدانه و در معنی شقی	فاسق اندر باطن و ظاهر تقی
می نمایند اولیا از قولها	فعل ایشان لایق لا حولها
اهل دو رنگی است شیطان الغوا	تا بران هر دو کفو باد انفو
او بزیر آب میدارد چو نار	تا ابد زان نار سوزد چون چنار

التفات از غیبت بخطاب مع العتاب

ای ترا ظاهر بود روشن چو زر	باطنت باشد ز آهن تیره تر

گر غیبت است که ذو دو او سبحانه تعالی قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء الآیة

تسمین اند تطون المن خطا به نقش انوار خاص این بیان الی آخر بیت و تذ لی خبر ثانیه



قلب تو مملو ز اخلاص و رجا — جا بجو در نور آن بدر الدجا

شو ز اعجازش کنون معجز نما — وان دُر از درج نهان کن عیان

معجزه ۱۴

دیدم این یکتا در اندر رشته — یا فتند اندر مدینه کشته

لیک فعل قتل او مجهول بود — جای دُر کرفا علش مفعول بود

همه مودندی همه چون غافلان — از گمان شاید فلان شاید فلان

می نشد بر کس یقین المختصر — آمدند آخر بر خیر البشر

پس بر آن بیجان خرامان همچو جان — آمد آن جانان جان انس و جان

داشت شاخی از نخلی بر قتیل — ساخت جان در بیجان جسمش سبیل

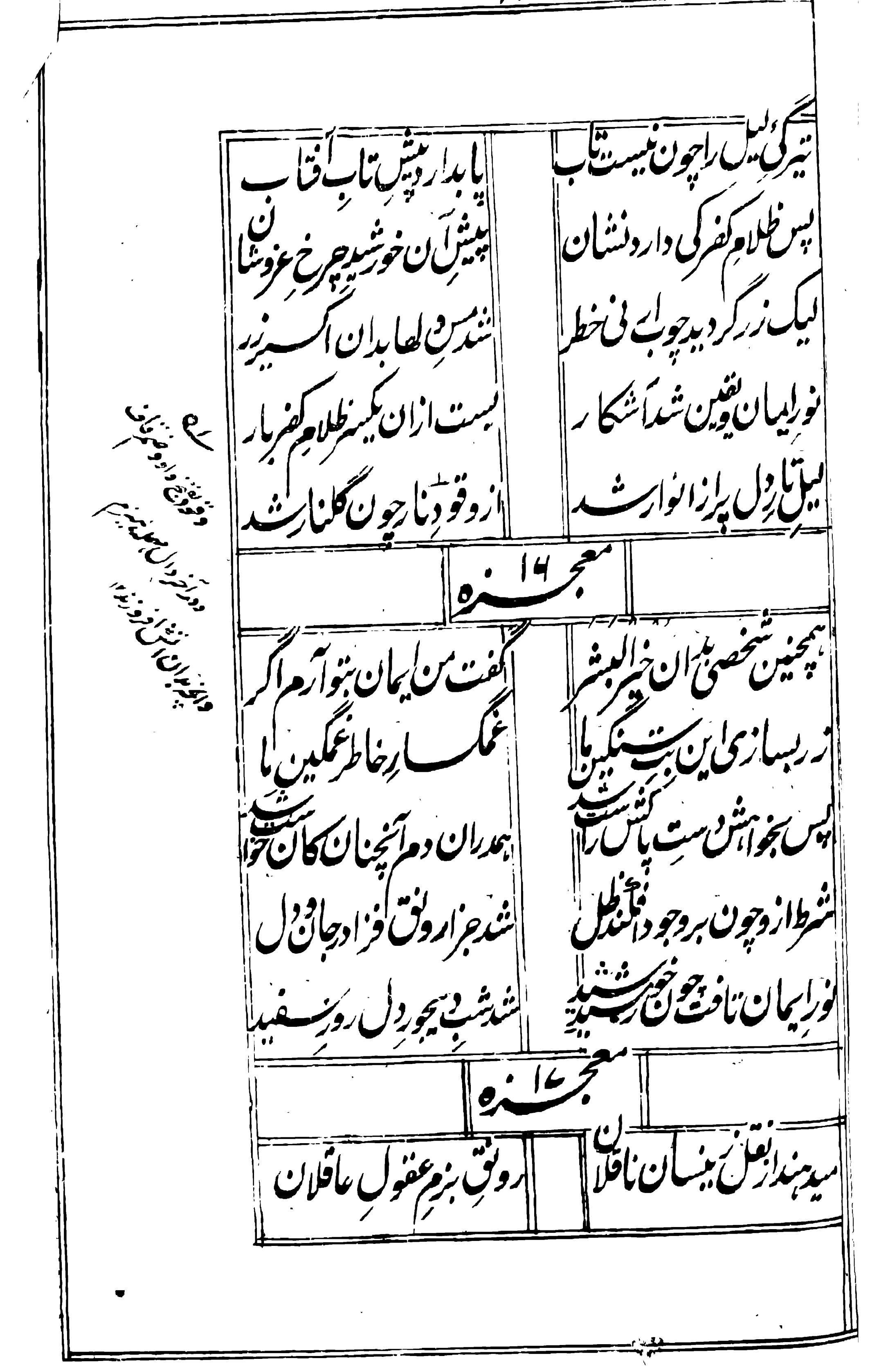
بر نشست و از جراحت خون فشان — گفت نام قاتل و دادش نشان

کو بدید این معجزه چشمش جدید — گشت و ایمان از دلش آمد پدید

معجزه ۱۵

هشت منقول این ز ارباب سلوک — کان شه کونین چون شد در تبوک

گل بیارائی ز دیبا بهر خلق | دل بیا زاری تو از دیر بینه دلق
فرش مردم پاک سازی بهر نقش | عرش نعمی در بر بیر خار و خس
منظر شاهانه آرائی بستنار | تیره سازی جای نظر کردگار
ننگ دار از جنگ او گیر انزوا | تا بکی داری روا این ناروا
بین ز بهر کیستی هستی بکه | ور که بگسسته وی بوستی بکه
بنگری اینک نئی کر کور عین | کین ضلال تست بعد المشرقین
دان یقین هرگز نیاری کرد صید | آن همای کام خود زین دام قید
رخت از این شرکت کشتی باشی رواز | در ره توحید نا داری رواز
بگذرد اوقات تو بر تو حیف | تو به عین غفلتی حیف است و حیف
بس دراز است بکن این گفتگوی | از خاموشی باز رست شوی
گر بیان خواهی تو اعجاز رسول | کن تو بازار از این قیل فضول
نخل رنگی باغ بندگی | نیستش باری بجز شرمندگی
نشاند بگرد د شرمسار | خار نازش بار غار و غمگسار



تیرگی لیل را چون نیست تاب — پایدار پیش تاب آفتاب

پس ظلام کفر کی دارد نشان — پیش آن خورشید چرخ عزوشان

لیک زر گردید چو ای بی خطر — شد مس دل عابدان اکسیر زر

نور ایمان و یقین شد آشکار — نیست از آن یکسر ظلام کفر بار

لیل تار دل پر از انوار شد — از وقود نار چون گلنار شد

معجزه ۱۶

همچنین شخصی بر آن خیر البشر — گفت من ایمان بتو آرم اگر

زر بسازی این بت سنگین ما — غمگسار خاطر غمگین ما

پس بخواهش دست پاکش را کشید — همدران دم آنچنان کان خواستید

شرط او چون بر وجود آمد عمل — شد جز از رونق فزای جان و دل

نور ایمان تافت چون خورشید — شد شب دیجور دل روز سفید

معجزه ۱۷

سید هند از نقل بینسان ناقلان — رونق بزم عقول عاقلان

دید قومی را که کرده سینه را   مسکن و ماوای عشق زرینه را

حب او در دل چنان دادند جا   روز و شب باشند در پیشش بپا

وز ظلام کفر دل تاریک تر   رو بعشق آن بت زرین چو زر

ساخته جایش میان جوش اند   گرد او دائم همه در بق بق اند

پس بدان بیدانشان خیر الوری   زینت آرای سریر دو سرا

همچنین میگفت حالی می نهاد   دست پاک خود بر آن زرین نهاد

کین صنم زرینه لیک از چوب هست   بام دل سازید ازو چون کند زوب

محترز باشید ازین دین شما   بلکه زین دام شیاطین شما

برفراز دین حق سازید جا   وز همه سوی یکی آری رجا

تا رسید از خار زار گمرهی   سالما در بوستان آگهی

بود آن زرینه را سودن همان   بر سرش چوبینه بنمودن همان

زینت شیطان ازان مفقود شد   وانچنان کاندر حقیقت بود شد

هان کف دستش سراسر بود نور   چون نه بگریزد ازان ظلمات زور

روز ابر لطف آب زندگی | گشت کاخ خاک پاک از گندگی
وز ریاض حرم او باد نسیم | بر دوار دهر از ریح ذمیم
از آسمان بارید ابر مشکبار | شد زمین و ناف آهوی تتار
الغرض چون قبله گاه عندلیب | از ثری شد تا ثریا پر طیب
تا بهوی اندمیان کوهسار | کرد گم بلبل تمیز گل ز خار

معجزه ۱۸

همچنین معنی سرای چون سروش | میسر آید این سفر از جوش هوش
یعنی آنحضرت فرماید آن فرمان بهر | کو بفیروز و یقین را انجمن
گاهی در است کن زنیسان زبان | مثنویت ابد نیسان در فشان
وان زبان همچو درارت برابر | شود رین بستان زنیسان قطره بار
کز برای مسجد جنت نظیر | بل جهان از وی بشد عزت پذیر
گفت باشد چوب هم بس بکار | سرور عالم به نزد یار غار
هست آری چنین چوب و خشب | در مکان سن بکه با ادب

یعنی چوب درازی که مصروف گرفتن ... الا ... باشد

وز زبان بارند ابر شکبار — میکنند این روضه را از مشک تتار

در زمانی کز قریظه ریخت خون — شد عفونتها ز خون شان برون

در گذشت از حد چو بوی گندگی — گند شد بر زنده عطر زندگی

ساخت آن مطلوب خلق و مدعا — بسط سوی آسمان دست دعا

گاه بحر جود تو ابر بهار — آب بر خار و سمن سازد نثار

شد نسیم از باغ جود تو عطر بیز — نفحه نافه بناف مغز ریز

گشت مشکین آهوی صحرا از تو — عنبرین شد عنبر سارا از تو

از لب غنچه بشوئی بوی شیر — در دمی در کامهای گل عبیر

میکنی از قطره ناپاک پاک — جان و ایمان میدهی در مشت خاک

بطن دنیا را بکن زین نتن خال — از نوال ای کردگار ذو النوال

پس دعایش در زمان کرده صعود — از زمین بر آسمان چون دود

بر سما چون شد بخار آن بخور — پس سحاب استجاب آمد ظهور

تا زمین را شست شو ابر مطیر — ساخت از امر خطیر ...

گردوان سازد بهر او جبال — چون چرا کی در وی باشد مجال

دار دل را از غبار ریب روب — گر پرانید از برایش چند چوب

میدهد شاهی بخواهد هر کرا — هست لال از وی لسان چون چرا

مالک است او هرچه خواهد آن کند — کی رسد کس را که پیشش دم زند

معجزه ۱۹

باز از لطف خدا آن ابر بهار — شد درین بستان چمن پیما قطره بار

تا زهر جانب گلی مهر انجلا — بلبلان را میدهد زینسان صلا

چون به یثرب پای آن محبوب شد — جای آن دار ابی ایوب شد

شد نهان از مهر حسنش لیل تار — ور ز شمیمش دار او رشک تتار

وز یمین پای بهاری شد وزان — بست بار از باغ امیدش خزان

شد گریزان چون خزان آمد بهار — خار خارش گشت رشک لاله زار

گلبن آمال او آورد گل — بار عز آمد بر آمد خار ذل

دولت قرب دوامش شد نصیب — جلوت حسنش بدیدی انی قریب

گر به یثرب در رساند کردگار — تا به تعمیر مکان آید بکار

پس برآورد او پیش بدر الدجا — در جناب پاک حق دست دعا

کای تو میداری سما را بر هوا — جود تو سازد همه حاجت روا

ابر را باشد ز تو بر باد سیر — قدرتت را کی بود نسبت بغیر

شد سلیمان با سریر از تو صباح — راه ماهی همچنینش بد رواح

کرد چو دیو ملک طالوت را — وز ملک دادی بدو تابوت را

پس کجا از قدرتت باشد عجب — گر از انجا آوری اینجا خشب

قادری تو هر چه خواهی آن کنی — گاه ساکن کوه را پران کنی

گوهر معنی بدینگونه چو سفت — استجابت عبد سبحان لبیک گفت

تا به یثرب چون بها حسب المراد — طرفه آمد پریده چون جراد

مسجد نبوی از آن معمور شد — بل ز انوارش خشب پر نور شد

هان کسی کز مهر آن محبوب پاک — از سمک چیزی که بینی تا سماک

در شهود آورد از کتم کمین — خواند او را رحمة للعالمین

روز دیگر همچنان کان شوخ دید ... باد خشم و کینه اش دل وزید

هم نمود امروز کان بنمود دی ... یعنی آن را محو کرد از مار دی

باز روز ثالثش مرقوم یافت ... از حسد بر تن چو مار شوم تافت

پس نمود امروز چون قصدش زدود ... شد عتاب از غیب و نقشش کاه جو

رنج لاطائل بخود چون دید بیش ... تا ابد نقشش نخواهد شد بری

هر کسی کو سازدش قصد زدود ... گه نیارد ره مقصود او نمود

بل بغارنا آن طالع نگون ... خائن و خاسر بیفتد واژگون

وانگها سوزد چو خار و خس خسیس ... ساعتی لی راحتی سازد بئیس

پس بشد لرزان دل آن جان عنید ... بید سان از باد این گفت و شنید

گشتش از نار ندامت دل کباب ... سینه بریان همچو نان چشمان پر آب

تا زدود از کرک نابذ العتاب ... حرف انکار از کتاب دل بتاب

شد چو سیل از چشم خود روان ... تا بدریای نوال آمد دوان

مقتبس گشته ز انوار لقا ... خورد از آن بحر هدی آب بقا

اتفاقاً روزی آن پروانه وار | بود با آن شمع دو عالم جان نثار

کرد عرض ای مهبط روح الامین | قطعه در ملک من باشد زمین

کاندرو نی بذر گرار و وراه | بلکه زو هرگز نمی روید گیاه

چون شنید این حرف حق با او بدو | مشتی از گندم بیفشاندند در او

بود آن گندم درو گشتن همان | رستن و دانه شدن پختن همان

تا درو دش در زمان چون شد درست | پس بجنبش شاخ بادنجان برست

بین حساب از دست او آورد قوم | بوم شومی کاندرو میخواندند بوم

بیخهای گندم بیجان کجا | شاخهای سبز بادنجان کجا

معجزه ۲۰

همچنین شخصی ز ارباب نکات | می نهد پیش دل طوطی مرات

تا ز اعجاز سر هر دو سرا | با نوای خوش شود نغمه سرا

پس کند آئینه از سینه جلا | بهر رویت خلق را سازد صلا

دید در توریت شخصی از یهود | نعت آن سرور نوشته بر زدو

گشت چون بیرون ز بیتین همچو عطف | طائفی را کعبهٔ ایمان مطاف

زمزم توحید کرده شست و شوی | چرک شرک از خاطر و صندل ز روی

وز یقین قلبش همه پر نور شد | دور از وی ظلمت ظلام و شد

معجزه ۲۲

راویان موشگافان نکات | ور نصاب نقد نطق اهل کوت

چون قمر زینسان همی سازند شق | از سیف زبان باطل ز حق

کز حسد یاری ابوجهل لعین | کو چو شیطان بود باطل را معین

با جهودی در شب آمد فرود | نزد آن سرور سرد باد ارود

پس لعین ناکس از راه ستیز | نطق را بنموده همچون تیغ تیز

زد بحرفی بر آن روشن ضمیر | انکر الاصوات چون صوت الحمیر

گفت بنمائی تو اعجازی کنون | ور نخواهی بهر خود را غرق خون

بسته باشد نطق از این قول تباه | هم به تیغ قهر حق نسبت بداه

تا قیامت فرق آن طالع نگون | باد رجم از سنگ لام و عین و نون

تا فتد سرکش ز سر تا بندگی — یا فتد ره سوی خدا یا بندگی

بخشد نقش حلقهٔ فرمان بری — دل تو دل الایش عصیان بری

می فشرد اندر ره آن ثبات — تا بیفشرد فنا نامی حیات

معجزه ۲۱

طائفان کعبهٔ اسرار غیب — غافل اند این نکته شسته ز ریب

کامد از طایف چنین یک طائفه — کز عقاب حق نبوده خائفه

لم یزل کردی باقدام خلاف — مروهٔ شرع و صفای دین طواف

کرد عرض از حکم نفس پر هوا — پیش آن پیشینان ره پیشوا

ما شویم از شوب شک صافی درون — گر درختی زین حجر آری برون

تا بدانیمت رسول بر حقی — در کلام و دعوی خود صادقی

لعل ایمان از جوف سنگ جان — جا دهیم و تو شوی هم سنگ جان

پس بجست قول شان بدر الدجا — داشت خود را بر سر آن سنگ پا

بود پایش سنگ را سودن همان — شاخ پر میوه بدر بود همان

از ازل بر دیده چون نوش عطا / تا ز دید نور حق زو شد خطا
بل چو زاغان شد اثر خایه‌ها بسی / کرد کو بود از ازل بد بر کسی
بید بختش همه نار جحیم / چون نخورد و میوه نخل نعیم
و ز مغیلان شقاوت پر ز خار / کی سعادت را بگردد میوه‌خوار
از ندم بر لوح دل آیا بد رقوم / گو بجوید بار طوبی از زقوم
لاجرم آن نابکار بخت شو / ز اقتباس نور حق گردید کو
دست شست از آب انهار چمن / گشت در نار جهنم غوطه زن

اینچند کلمه قبل از قیام گشتن نبی علیه السلام با یک اعرابی که نامش لبید عین اعجاز آن خبر ملا نام بود بطریق تعلیم قتل نفس اذ میگه جهاد اکبر است از آن سبب

هان کسی کو نفس دون گردید سیر / گو ز بر دست است در کشتنش دلیر
هیچ از دست انابت پنجه‌اش / سازد از رنج ریاضت رنجه‌اش
تیر تقوی را بر بارد بزور / همچنان بر گورخر بهرام گور
آرد از فوق هوا و حرص زیر / دائما بر وی چنان بر صید شیر

گفت پیغمبر چه میخواهی بخواه ... جلوه گر بینی تو از حکم اله

پس جهود از علم خود بوجهل را ... نابکار و ناسزا نا اهل را

گفت از و خواهی کنون شق القمر ... تا شود اعجاز و سحر مستتر

انبیا را زهم سیان مر ماز ... زانکه دخل سحر نی بر آسمان

پس بحسب لفظ ایشان بشیر ... شد به سبابه بسوی مه بشیر

سهم ایما را چو بنمودش هدف ... در زمان دو شق بشد همچون صدف

شد ز سیر تیر ایمایش دو نیم ... کرد دال و نون نمودش قرص نیم

قدر بدر اندر میان نیک و بد ... بوجهل از شست او گردید صید

شد چنان چون گشته ایمای او ... پس چه باشد چانده سیمای او

باز آن مردود کاف و نون کن ... گفت مه را همچنان کان بود کن

پس بایمای کر پیوسته زود ... مقتبس گردید از آن قلب یهود

بل کسی کز نزد یاد و رش بدید ... نور ایمان از دلش آمد پدید

لیک بوجهل لعین نابکار ... گشت کور از نور رحم کردگار

زانکه آن مار از ره ماردی ‏— کی بقهر باید به نیکی جز بدی

گو بگیرد حاکم او محکم بکار ‏— عاقبت کار او بگردد شرمسار

خو گرش سازد به بیت ننگ و تنا ‏— وز گل و گلزار دارد ننگ و عار

تا بمیراند ورا ما قبل موت ‏— نشنود زو کس بغیر از ذکر صوت

جانکه بیر از جهان خواند بران ‏— وز همه سازد چو مرده بر کران

هم بدینجا خالق کون و مکان ‏— هر زمان باشد معین و مستعان

تا یگانه سازد این بیگانه را ‏— همچنان خیر الوری رکانه را

پس و راست چون بعج کردی هبر ‏— خلق را سوی جهاد اکبری

کن بیان آن قصهٔ مردیه را ‏— کشتی رکانه و نبویه را

فرق سازد از نطق چون ذو الفقار ‏— حق ز باطل مثل روز از لیل تار

معجزه کشتی نبویه علی صاحبها الصلوة والسلام الی یوم القیام

جاهدی در جادهٔ پیغمبری ‏— شیر مردانه جهاد اکبری

همچنین گوید بیان خیر الانام ‏— شتبه بهم اعرابی رکانه نام

ذو الفقار نام شمشیر حضرت مرتضی علی

جهاد اکبر عبارت است از مجاهده کردن با نفس اماره

بشکنند فوق سرش گرز انگشت | تا چو خر سازد خراب و خاکسار
هم ز نهی منکرش تیغ فنک سرو | سر زند دائم بود باد و بجنگ
نهرمان باشد برآن چون محتسب | تا که از منکر نگردد ملتسب
بازدارد از ره فسق و فجور | ور حرام و ناروا و لغو دور
قطع چون زوش کند از تیشه پا | شش زنداتش سازد گوشه جا
بنده اش سازد به بند بندگی | زهد زنداتش کند تا زندگی
پایش اندر بیش و پاک باز | پیش دارد هم ز راه رند باز
سازدش در گوشه چون بیت نکو | دیده اش از دیدن اغیار ک
زایل از طبعش کند کبر و خودی | مائل و شاغل به نیکی ز بدی
هم زبانش سازد از گفتار لال | خون دل نوشاندش عوض ز
از عزا میرش بگرداند اصم | در دهن جانبات و قند
ور می حب حقش دارد سلاس | در برش سازد بجا خز
هرچه او گوید مکن از جان کند | وانچه فرماید خلاف آن

لشکر باد ار بگیرد عالمی
نیست شمع شمس را از وی غمی

پس ورا از پنجهٔ پیغمبری
در گرفته باز چون کبک دری

بر هوا بر داشت همین مالمین
برد بگوئی ز اسمانش بر زمین

وز زبر آورد زیرش خوار گون
برد کبر از سر ز دل نخوت برون

شد ضلالت اسیر از سنگ بدا
خرد و خوار و گشت کفر از دل جدا

شد خزان باطل و حق ابهار
گشت تابان صبح حق نصف النهار

گلبن ایمان بگلزار درون
سر کرد گل شاخ کفر از وی برون

شاخ و برگ نخل خاطر سبز و تر
شد بجای خار خار آید ثمر

یافت زیب از شاه گل اورنگ باغ
جلوه گر بلبل شد اندر جای زاغ

سبز و تر گردید دل را مرز و بوم
شد همای رونق گلشن بجای بوم

معجزه

میرساند مژدهٔ کشتی نوح
در یم طوفان غم کشتی بروح

بل کس از عیسی او مان دل از دم
زنده میسازد چنین از مرگ غم

پیل زور و هیبتش چون عزرال | بود رستم نزد او کمتر ز زال

عمر داز و چون گرد گردان دیار | بیدسان لرزان ازان اسفندیار

پیش باک و طپش و جنبش او افراسیاب | بود صد ذره کم از افراسیاب

گفت داری دعوی پیغمبری | وز خداوندان ما باشی بری

از خدای خود طلب پشتی کنون | کن به من گر صادقی کشتی کنون

گر شوی غالب من ایمان بتو | آورم گردم نثار از جان تو

من بیایم غالب ار دانم یقین | دین من باشد ز دین تو بهین

این بگفت و آنگه آمیخت بان والاشکوه | کو بد اندر عرصه عرضه چو کوه

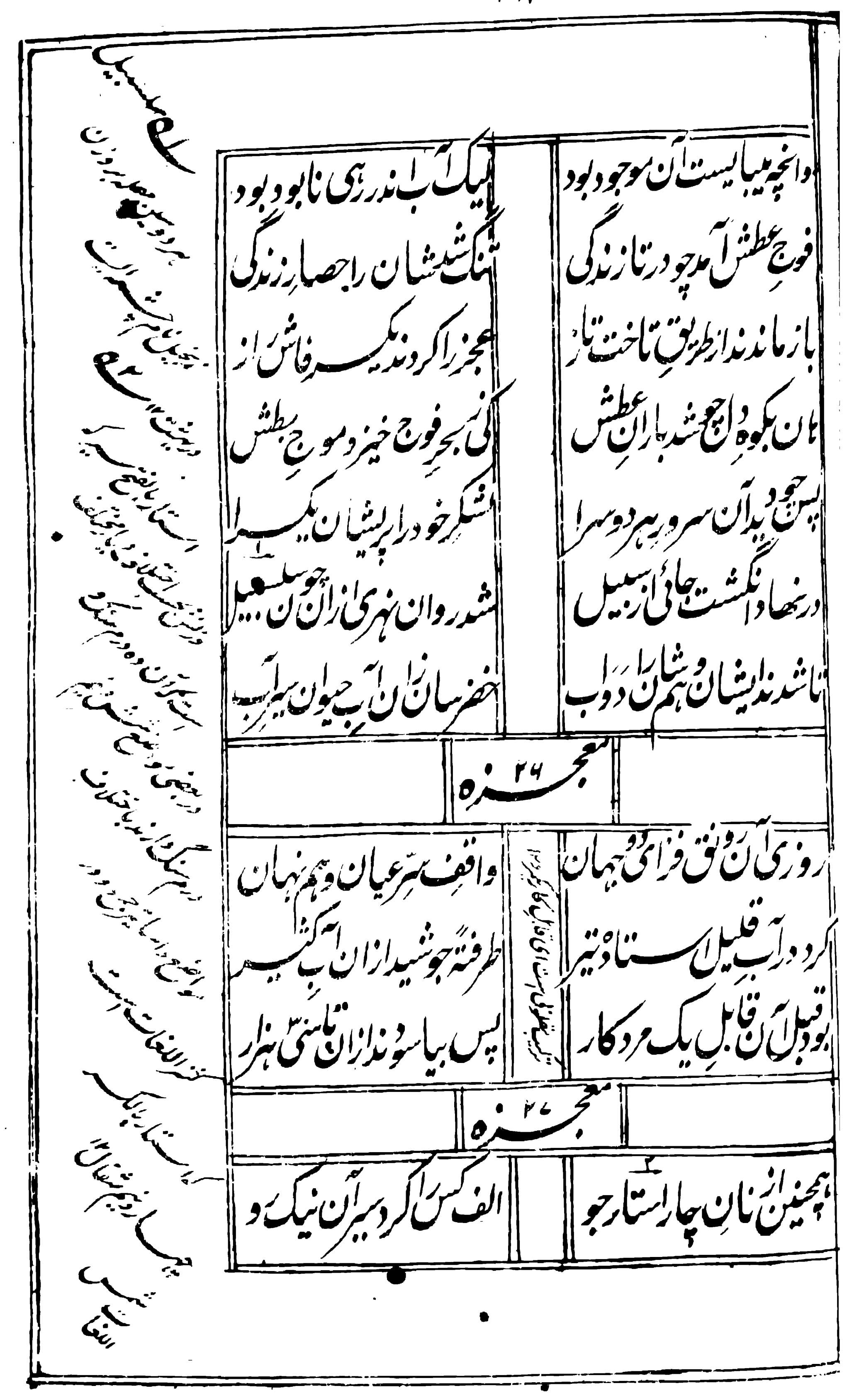
درگرفت و آنچنان بنمود زور | گر بدی بهرام از آن رفتی بگور

ور بدی کوه کلان کندی ز جای | آمدی پیل دمان از وی ز پای

لیک پای آتش از جنبش مصون | بود از آن کو خانه دین را ستون

ذات پاک آتش مرکز دور زمان | آفتاب آسمان عز و شان

نی شگفتی گر بماند او در امان | مثل شمع خور ز باد آنچنان



وانچه میبایست آن موجود بود	لیک آب اندر رهی نابود بود
فوج عطش آمد چو در تاز زندگی	تنگ شد شان را حصار زندگی
باز ماندند از طریق تاختن تا	عجز را کردند بر سر فاش از
یاران بکوه دل چو شد باران عطش	کی بحر فوج خیز و موج عطش
پس چو دید آن سرور بهر دو سرا	لشکر خود را پریشان یکسرا
در نهاد انگشت جائی از سبیل	شد روان نهری از آن چون سلسبیل
تا شدند ایشان و هم شان را دواب	خضرسان زان آب حیوان سیراب

معجزه ۲۶

روزی آن رونق فزای دو جهان	واقف سر عیان و هم نهان
کرد در آب قلیل استاد تیر	طرفه جوشید از آن آب کثیر
بود قبل آن قابل یک مرد کار	پس بیاسودند از آن تا سی هزار

معجزه ۲۷

همچنین از نان چار استار جو	الف کس را کرد سیر آن نیک رو

صلیب بفتح صاد مهمله و کسر لام و یای تحتانی و با موحده چوبی است که ترسایان در زنار بندند و بر معابد خود نصب کنند و بفارسی آنرا چلیپا گویند و دو شاخه از چوب چلیپ است و شکلش این باشد ×

روزی آن اعجاز آموز مسیح	دعوت دین حق از قول فصیح
کرد ترسا را همه گفتند زود	معجز عیسی تو گر خواهی نمود
ما تو گرویم و دارمیت حبیب	سنگ سازیم از درخت صلیب
دل ز ترسائی هم از تثلیث پاک	بیگمان سازیم مائی سر و پاک
پس بسحر عزت دین متین	ساخت آن شاه سلاطین ان ظ
شکل خفاشی پس اندر سبیل	همدرانده دم جان در و آمد پر
در دمی کرد از دم معجز نظام	اکمه و ابرص به و اهل جدا
پس بکرد از فضل و فضل عظیم	کو سمیع است و بصیر است و علیم
هر کرا گوید سعید از کاف و نون	پر یا سمان خالی از کفرش درون
شد ظلام از لیل تا ز دل نفور	گشت پر زین کوکب دری

معجزه ۲۵

هم بگویند اینچنین گویندگان	در سخن رضوان حق جویندگان
بود با یاران ... ذات الله	فوج قدر چار صد بر یک

و وجه آنکه چون عیسی علیه السلام را بر آسمان بردند پس یهودان طیطوس یهودا نام شخصی را که شکل عیسی علیه السلام بود بر دار کشیدند و بعد این واقعه ترسایان

گر دبیکه بیچ چنین نیک اختری | نزد آن سرور شکایت آوری

از جفای مالک بیمهر خویش | دل فگار و تن نزار و سینه ریش

گفت در دست کسی ام مهار | نیخوره خواهم از لیل و نهار

بار ده بیند حال از من | تا بخارد چون او خونخوار من

مالکش را گفت آن بدر الدجا | یا فروشی یا حقش آری بجا

کار خود زو هرچه در گنجد بهر | لا کن از آب کهش داری خبر

گه بزیر بار و گاهش کن رها | لا تکلف نفسا الا وسعها

گر درنج از او آن حالش فشار | ورنه گردی تیر آهش را نشان

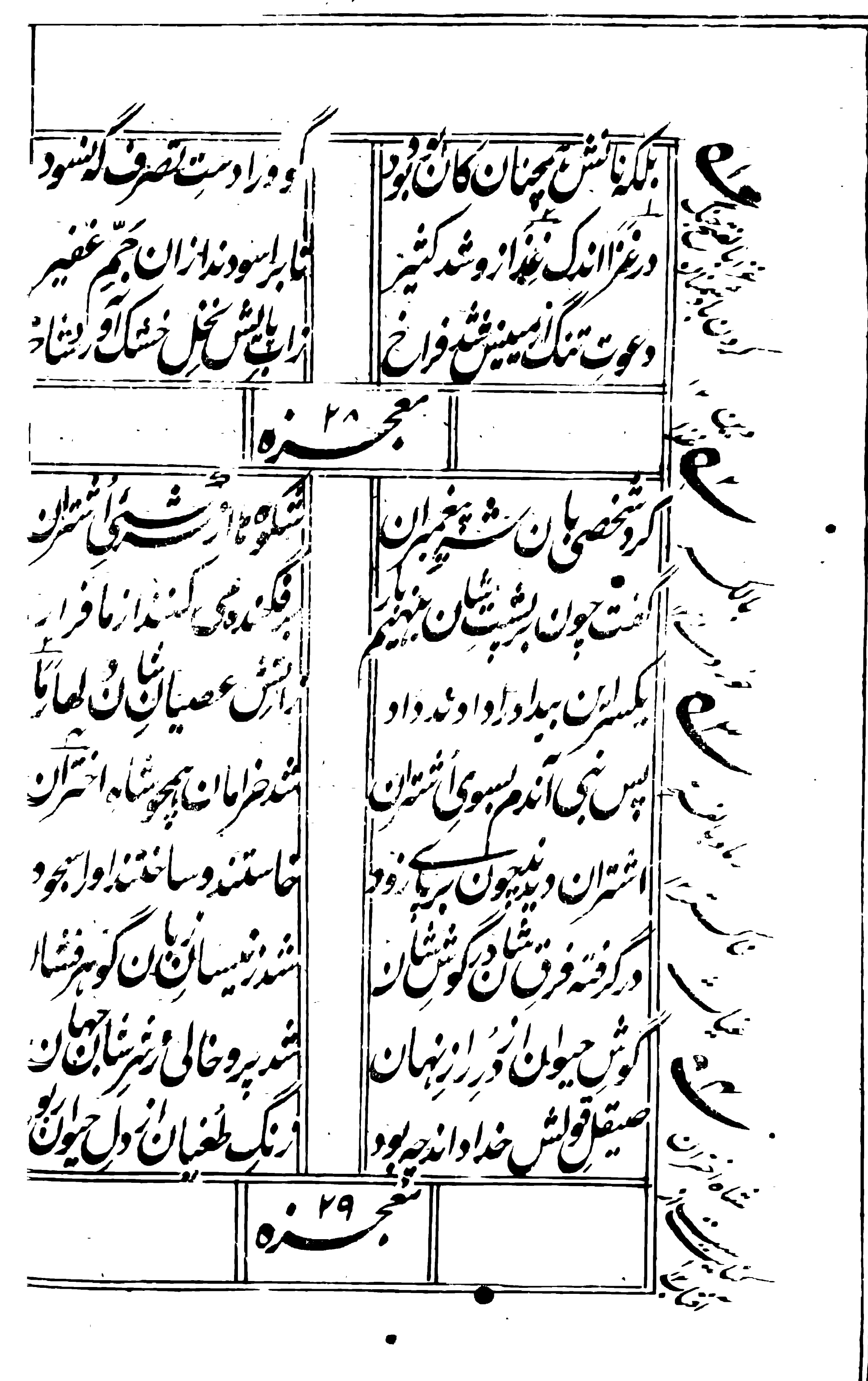
معجزه ٣

شد بنزد آن همین غافلین | اشتری نالی ز شغل غافلین

مردم آنجا که بیمانم بگفت | غافلانند از نماز وقت خفت

بر دل ایشان شد از غفلت عشا | لاجرم خوابند ما قبل عشا

وا نما باشیم بجان لرزان چو بید | تیره زین آتش شد روز سفید



بلکه نانش همچنان کان بُد بود | گو ورا دستِ تصرف که نسود

در غزا اندک غذا زو شد کثیر | تا برآسودند ازان جمِّ غفیر

دعوتِ تنگ از یمینش شد فراخ | ز آبِ پایش نخلِ خشک آورد شاخ

معجزه ۲۸

کرد شخصی با آن شهِ پیغمبران | شکوه‌ها از سرکشیِ اشتران

گفت چون بر پشتِ‌شان بنهیم بار | فکنندی می‌کنند از ما فرار

یکسر این بیداد از دد داد | زانکش عصیانِ‌شان لها ما

پس نبی آمد بسوی اشتران | شد خرامان همچو شاهِ اختران

اشتران دیدند چون سر پای او | خاستند و ساختند او را سجود

درگرفته عرقِ‌شان در گوششان | شد ز نیسانِ پای آن گوهرفشان

گوشِ حیوان از درِ رازِ نهان | شد پر و خالی ز سرشان جهان

صیقلِ قولش خدا داند چه بود | زنگِ طغیان از دلِ حیوان زدود

معجزه ۲۹

رحمت راحت از همه عالم گرے	ساخته کردند خیلی ابترے
لاجرم کردند از آن آفت پیام	مردم حسد بدان خیر الانام
چون رسید این سهمگین پاسخ بگوش	قلزم موّاج رحم آمد بجوش
برد عا برداشت خود او دست پاک	از ضفادع گشت خالی کاخ خا
وز دعایش شد اجابت کاین	حال غوکان گشت گویا لم یکن

معجزه ۳۳

حضرت جابر چنین کردند یاد	روضهٔ رضوان حق جایش باد
کرد باری آن شه کل الانام	از خدا بادا برو رحم و سلام
بذل ظرفی مقبلی را بس درو	داشت روغن رحم حق بادا برو
خورد یگو بیند چهل و پنج سال	(ضمیر مرفوع راجع بسوی مقبل) زان سبو لاکن بدی باقی بحال
نکستش سنگ آفات زمان	زانکه کل من علیها هست فان

معجزه ۳۴

بذل از دست خود خیر البشر	بو هریره را چنان چندی ثمر

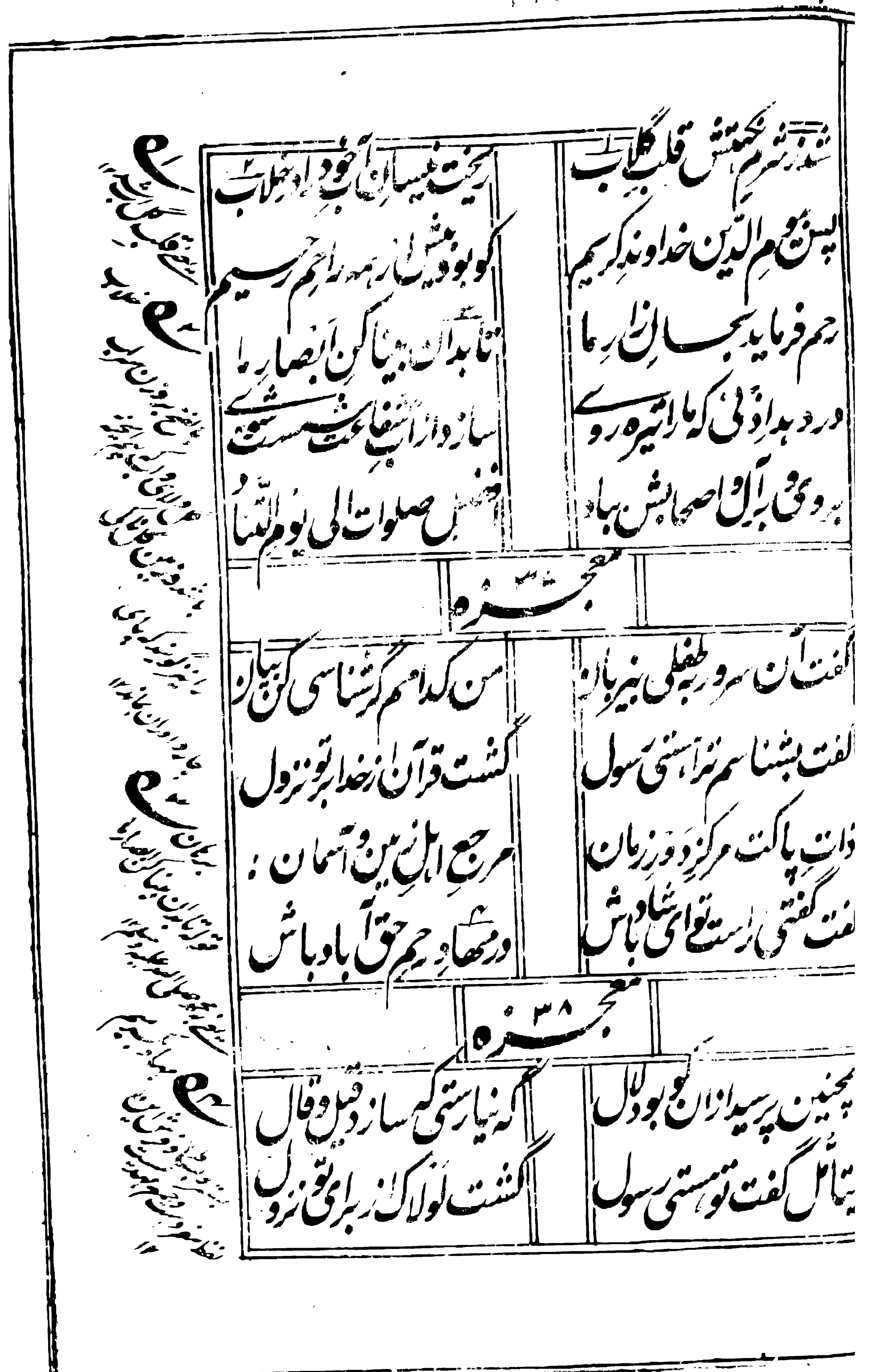
تا مبادا از شآمت اعمال شان | پیر خشم حق مر اسازد نشان
خواند ایشان را شه کونین پیش | وا دود ر موعظت از خند بیش
پنبه غفلت ز گوش شان برون | بر کشید و شد بعرفان رهنمو

معجزه ٣١

کرد میگویند شخصی از عرب | بر نبوت زان نبی شاهد طلب
گفت باشد شاهدم هذا الشجر | بشنو چون شنید از سر
چون بگفت این آن درخت از بیخ خود | منقلع گشت و دوان آمد به
گفت بادا رحم حق بر تو نزول | تو نبی الله باشی
بر تو هم بر آل تو بادا سلام | بر عدویت لعن الی یوم ا
دید چون طالب دلش بیدار شد | دور ایمان را مدار و دار
تا درخشید اندران نور هدا | شد ضلالت را ظلام از و

معجزه ٣٢

همچنین گویند اعرابی شناخت | لشکر غوکان ز بحر نور



شد ز شرم نکهتش قلب گلاب ‌ ‌ ریخت نیسان آب جود از سحاب

پس بعون الدین خداوند کریم ‌ ‌ کو بود مشتق ز رحمٰن رحیم

رحم فرماید بحال زار ما ‌ ‌ تا بدان بینا کند ابصار ما

در دو عالم از لی که ما را تیره روی ‌ ‌ سازد از آب شفاعت شستشوی

بر وی و بر آل و اصحابش بباد ‌ ‌ افضل صلوات الی یوم التناد

معجزه

گفت آن سرور به طفلی بی زبان ‌ ‌ من کدامم گر شناسی کن بیان

گفت بشناسم ترا هستی رسول ‌ ‌ گشت قرآن از خدا بر تو نزول

ذات پاکت مرکز دور زمان ‌ ‌ مرجع اهل زمین و آسمان

گفت گفتی راست تو ای شاد باش ‌ ‌ در پناه رحم حق آباد باش

معجزه ۳۸

همچنین پرسید از آن بود لال ‌ ‌ که نیازستی که سازد قیل و قال

تا امل گفت تو هستی رسول ‌ ‌ گشت لولاک از برای تو نزول

داشتنش گویند در ظرف سفال | خورد و می بخشید از آن تا بست سال…

زان تری چیزکی نقصان بود | بلکه چون کان قبل زان بود…

لیک وقتی کز کفش فقدان شد | کر جهان چون حضرت عثمان…

معجزه ٢٥

روز فتح آن باعث کون و مکان | شد شتیر از سقوط خود سوی…

گفت پس جاء الحق و باطل زهق | صاحب حق زاشارت شد و…

شد بتان از این سخن پا از سبب | بر رخ از بالا بفتادند…

با بتوان و دل برو خاک جا | ساختند از بهر خود چون نقش…

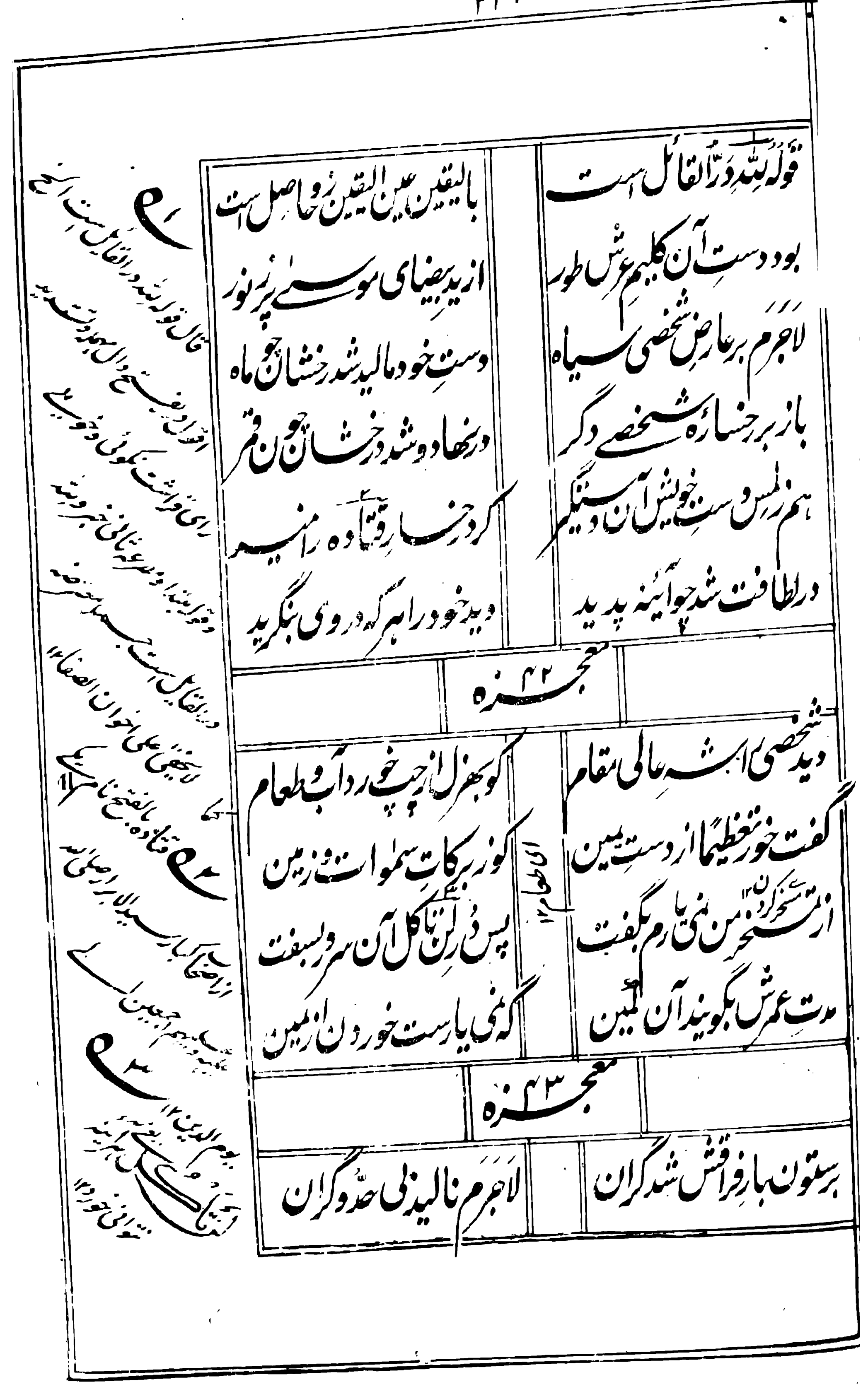
شد بد بنیاد در دل شان نقود | نار را باشند در عقبی و…

معجزه ٣٦

همچنین گویند کان الحسن | بر رخ زینب فگند آ…

گشت از آن آبرویش مزید | زآب او آب از رخ خو…

آبرویش آبروی گل خشید | تا بر رخ زان آب گل…



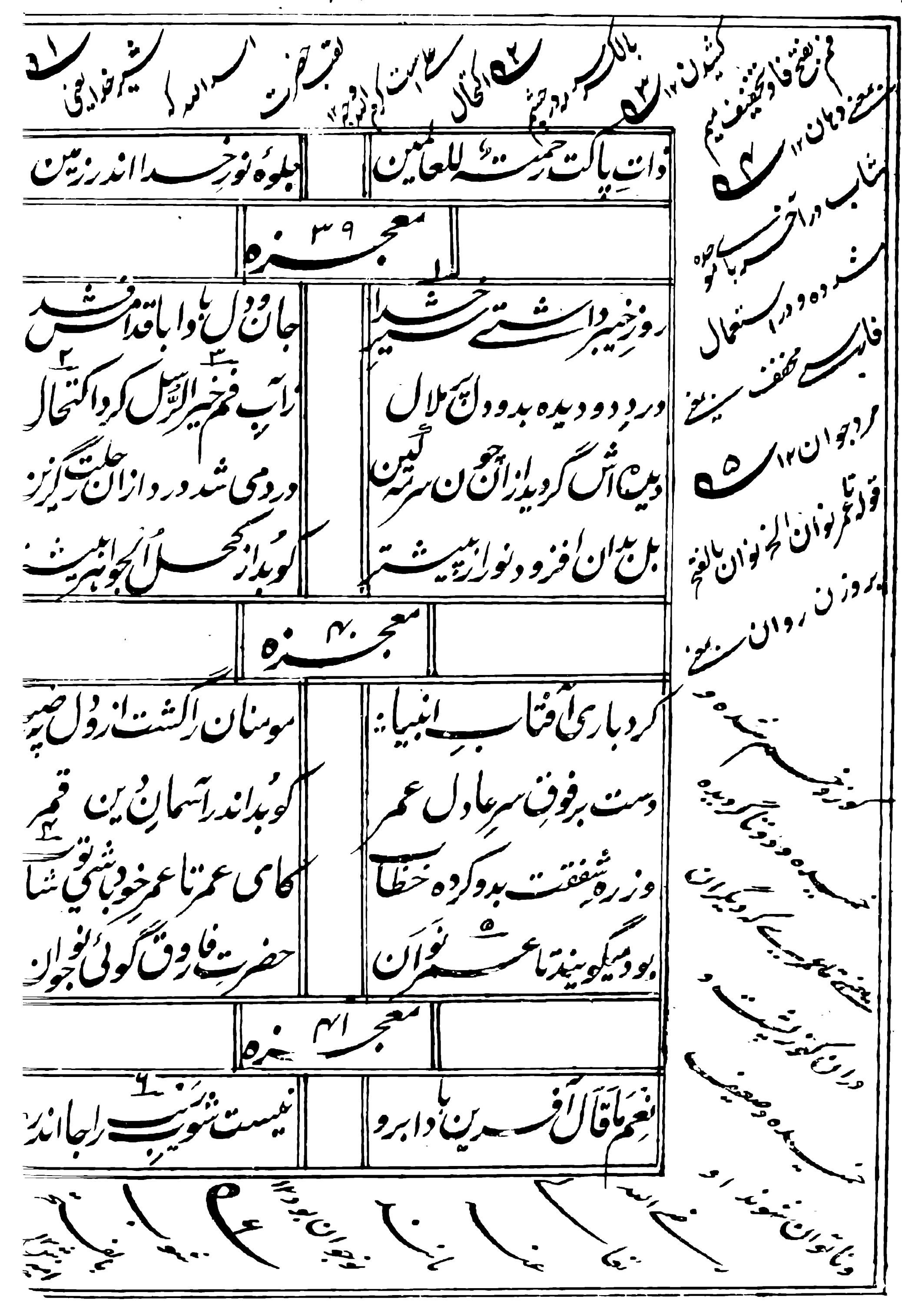
قول الله در القائل است | بالیقین عین الیقین رو حاصل است
بود دست آن کلیم عرش طور | از ید بیضای موسی پر نور
لاجرم بر عارض شخصی سیاه | دست خود مالید شد رخشان چو ماه
باز بر رخساره شخصی دگر | در نهاد و شد درخشان چون قمر
هم ز لمس دست خویش آن دستگیر | کرد رخسار قتاده را منیر
در لطافت شد چو آئینه پدید | دید خود را هر که در روی بنگرید

معجزه ۴۲

دید شخصی را به شه عالی مقام | کو بهزل از چپ خورد آب و طعام
گفت خود تعظیما از دست یمین | کو ز برکات سموات و زمین
از تسخر من نمی یارم بگفت | پس دل زناکل آن سر و بسفت
مدت عمرش بگویند آن لعین | گه نمی یارست خوردن از یمین

معجزه ۴۳

بر ستون بار فراقش شد گران | لاجرم نالید نی صد وگران



ذاتِ پاکت رحمةً للعالمین	جلوهٔ نورِ خدا اندر زمین

معجزه ۳۹

روزِ خیبر داشتی شیرِ خدا	جان و دل بادا به اقدامش فدا
درد دو دیده بد و دل پر ملال	زآبِ فمِ خیر الرسل کرد اکتحال
دیده اش گردید از آن چون سرمه گین	درد می شد دور از آن حلت گزین
بل بدان افزود نور از پیشتر	گو بد از کحل الجواهر بیشتر

معجزه ۴۰

کرد باری آفتابِ انبیا	مومنان گشت از دل صیر
دست بر فوقِ سرِ عادل عمر	گو بد اندر آسمان این قمر
وز رهِ شفقت بدو کرده خطاب	کای عمر تا عمرِ خود باشی تو شاب
بود میگویند تا عثمان جوان	حضرتِ فاروق گوئی نوجوان

معجزه ۴۱

نعم ما قال آفرین بادا برو	نیست شوبِ شیب را جا اندرو

گه نگردی دست یابش با شرار	آتش سوزان بیامد در خبر

معجزه ۴۸

از بهوایش یافتی صحت سقیم	در دعای دلپذیر زادی عقیم

معجزه ۴۹

وز دمش بگریختی ریب المنون	به شدی از مالش دستش جنون

معجزه ۵۰

شد ز آتش عالم شیرین مقال	یعنی از آب دهان پاک آل

معجزه ۵۱

از لعابش گونه آب حیات	یافت تشنی استسقا نجات

معجزه ۵۲

چشم اعمی از دمش می یافت نور	طرفه گردی ظلام از وی نفور

معجزه ۵۳

مالش دستش نمود از سر درست	بل قوی تر عضو مکسور از نخست

پس سعالی شدی با آن ستون	تا بیامد اندر و صبر و سکون
چون نگریدند از آن جان زار	گر چنان جانان جان شد بر کنار

معجزه ۴۴

بود عطر آسود از آن والا صفات	مسکن مکه الی یوم الوفات
زان به یثرب آمده اکثر قریش	کعبه اسلام را کردند پیش
وا رهیدند از گونار جحیم	جلوه گر گشتند بر قصر نعیم

معجزه ۴۵

بر کشیدی جز و ماهی از زمین	زیر پای آن یمین العالمین
تا شدی همو سنگ اندر دمی	همچنان بیرفت باز آمدی

معجزه ۴۶

ور ندا گر ساختی صوت مدید	استنادش تا منازل بر رسید
تا منادی از فرسنگها	در اجابت میشنود آهنگها

معجزه ۴۷

معجزه ۵۹

هم ز غیب آمد چنین اندر شهود | بود ملعونی چو فرعون از یهود
تاخت بر خیر الوری حال منام | ساخت شاخی کام آن ملعون تمام
وانچنان بشکست فرق نابکار | طرفه تر شد واصل دار البوار

معجزه ۶۰

بر زبان صاحبدلی این نکته راند | چار تکبیر او بنفس اماره خواند
در تجرد دید چون عز و شرف | شد ز دنیا چو ز مرده بر طرف
در سرای بوم و بر شسته بری | سوی شهر نیسان ز دریا بری
شد ز هجرت در نهم سال اینچنین | کان شه هر دو سرا با مومنین
آمد اندر مسجد یثرب برون | وز فرح خالی ز غمها پر درون
گفت اینکه مرا روح الامین | رفت نجاشی ازین دار کمین
میکنند الان سید انیم راز | مردم آنجا بر آن جان نماز
ما همه زینجا کنون خوانیم نیز | چار تکبیر نماز آن عزیز

معجزه ۵۴

در زمانِ بعثِ آن خیر الانام	از جمادات آمدی بروی سلام

معجزه ۵۵

چون به بر رفتی و بر باد اسلام	آمدی با وی بهائم در کلام

معجزه ۵۶

حرف حق با دابر و صبح و مسا	در تسبیح می خواندی حصا
تا شنیدی هر که بودش فطنین	نزد آن خیر الوری از مومنین

معجزه ۵۷

بر دعایش سنگ و اشجار و زمین	با لسانِ خویش بگفتندی امین
تا شنیدندی خلایق لحن شان	بر فصاحت میشدندی جان فشان

معجزه ۵۸

روزی از فرمانِ او سنگِ صلود	سوختی در دیگدان همچون وقود
لاجرم دیدند چون اهلِ نفاق	بعض را رفتا نفاق آمد وفاق

لاجرم زان لجهٔ آب صفا | می کنم اکنون برین نظم اکتفا
خلعت اخلاص اکرده نثار | در جان سازم باصحابش نثار
بیگمان شناسند حق را اصفیا | از همه مخلوق بعد الانبیا

شمهٔ از فضایل امیر المؤمنین افضل الخلفاء الراشدین هادی سبل هادی بصدق التحقیق حضرت ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه وعن احبائه

در دلایل کرده چون تحقیق شد | اکرم واتقای شان صدیق شد
آمد او در دین حق پیش از همه | چون نگردد قدر او بیش از همه
از همه چون برگزیدش کردگار | صدق را گوهر براو کرده نثار
نور اول راست اول یار او | ثانی اثنین اذهما فی الغار او
لم یزل پروانه وار آن یار غار | بود بان شمع سفارت جان نثار
تا همین اسنی پیغمبر | خواند و کرد او را خلیفه اکبر
بل نماز اندر پس آن یار غار | خواند آن خیر البرایا چند بار
بین چه عالی شان او را کرده خدا | مقتدیش شد جهان را مقتدا

این بگفت و خواند تکبیر صلوت ‌‌ ‌ رخ بقبله قبله‌گاه کائنات

وز برای ترک دار فنا ‌ ‌ کرد استغفار ما بعد از ثنا

چون ز تکبیرات شد فارغ سلام ‌ ‌ داد پرسیدند ازان خیر الانام

ای تو جوزای زبدهٔ کل کائنات ‌ ‌ تا دیت بر میت غائب صلوت

گفت لاکن من از چشمان سر ‌ ‌ دیدمی چون داد جبریلم خبر

لاجرم کردم بر آن بیجان نماز ‌ ‌ ورنه بر غائب کجا باشد جواز

باز پرسیدند چون باشد چنین ‌ ‌ حکم دین و فتوی شرع متین

پس نماز مقتدی ای مقتدا ‌ ‌ چون شود جائز بگفت از اقتدا

الغرض زینسا ازان صافی درون ‌ ‌ آنچه شد ظاهر ز حد باشد برون

بلکه هرچه آید صدور از اولیا ‌ ‌ نیز ازان عجاز صدرا انبیا

پس کرا یارا که آرد در قلم ‌ ‌ آرد و خود را بدان سازد علم

زانکه آن بحریست ناپید کنار ‌ ‌ نیست مرغ سدره را بروی گذر

پس شکسته فلک عقل پر فتور ‌ ‌ کی تواند کرد ازان عمان عبور

جمع هر دو آمده ۱۷۱ منتخب

وز مرات رای آن هادی الهدا | رو نماید شاهد رای خدا
هم بخواندش اهل جنت چراغ | زانکه بودش از ظلام دل فراغ
چون خلافت زو ابشد اورنگ زیب | شد سر انصاف بالا ظلم شیب
صیقل عدلش ز مرآت وجود | زنگ ظلم ظالمان را بر زدود
تا بشد رستم نوان خائف ز زال | گشت با شیر ژیان همسر غزال
عزم بالجزمش کلید فتح بود | قفل لاینحل مشکلها گشود
هیبتش آزروی بلرزیدی حشا | همچو شاه شرق شد کشورکشا
ریخت برق تیغ قهرش همچو میغ | سیل خون کافران بی دریغ
ناگریز از خوف او اهل نفاق | در خزیدند از شقاق اندر وفاق
در فکنده دلق دورنگی ز دوش | شربت اخلاص را کردند نوش
الغرض در راه حق ثابت قدم | بود تا بود اندرین دار عدم
ظلم ظالم زو ز بالا شد سقط | داد مظلومان خود دادی فقط
ختم شد بر وی عدالت گستری | چون بذات مصطفی پیغمبری

العرض افضل ترین افضلین	بود بعد الانبیاء والمرسلین
ور انام از بعد ایشان بود کس	ذات آن خیر الخلائف بود و بس
گوهر حقش بابد انثار	فرق فی مغز عدویش سنگ
بود سناش باد والا شان نشان	دشمنانش تیر خواری را نشد

معصی از مدح و مکارم اخلاق امیر المؤمنین الاعادلین موید منطوق الوثوق حضرت عمر فاروق رضی الله تعالی عنه

تا بی از اوج خلافت چون قمر	طالع لامع بشد حضرت
عدل را دیوان لی غلق او	بود یا بگریزد دیو از ظل او
تا بره دین گزید و رهبری	دین باطل شد ضعیف و حق قوی
زد حق و باطل زهم مفروق شد	لاجرم او را لقب فاروق شد
بود از ینسان دین حق پیرای او	کامدی آیت بوفق رای او
تا بگفت اوج نبوت را قمر	گر بدی بعد نبی بودی
چون نگردد پیشوائی را سزا	گو بود حق را چنین توفیق

قوله بعد الانبیاء والمرسلین کما قال النبی صلی الله علیه وسلم ... ان الشیطان ... من ظل عمر

قوله وافق ربی فی ثلث

قوله بعد نبی کما قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لو کان بعدی نبی لکان عمر بن الخطاب رضی الله عنه

ذاتِ پر نورش خورِ علم الیقین / پر ضیا گردید ازو دینِ متین

مومنان را گشت ازان خورشید دید / چشم روشن دین کاو شد سفید

وز حیاء ریشش نزیدی فلک / بل ازان عروبیت ... ملک

معدنِ سر را بود بحرِ گران / کانِ جود و حلم را کوهِ گران

سیدِ ابرار را یارِ خفی / واقفِ سرِ جلی بود و خفی

تا بپای پاکِ آن رحمِ خدا / جان و دل را دائما کردی فدا

گفت تا آن امتِ خود را شفیق / در جنان عثمان مرا باشد رفیق

بذلِ سامان و بجیش العسر کرد / در رهِ حق وقفِ بیر رومه کرد

می نمود او بر رضای کردگار / جان و دل با ملک و مالِ خود نثار

ناشرِ دین جامعِ قرآن بود / دوستِ رحمان دشمنِ شیطان بود

کار و کردارش قرآن و حدیث / منقطع گردید ازان هر خبیث

سنتِ نبویش دستاویز بود / مبتدع را خوفِ او خونریز بود

مرکزِ دورِ هدی بودش مدار / که نه جستی جز رضای کردگار

سومنان راهم او راحت فزا | بود قهرش کافران را جان گزا
فرق دین تا بر فراز کهکشان | برد و شد شهد شهادت یار جان
زین جهان فان داد داد دین | سوی دار الخلد شد حلت گزین
پشت بازو بر سر این فیسر | شد بفردوس برین او نک سبب
دامن دل گشت ازین گلخن کشان | راست جان شد در این گلشن فشان
دعوت معشوق لا رهی بگوش | آمد و جام وصالش کرد نوش
تا دو فی فت ویکی آمد براه | گشت گویان لیس فی الدنیا سواه
ظل حکم حق بر آن ممدود باد | دوست مقبولش عدو مردود باد
ما همه را کردگار عالمین | دارد اندر دوستانش آمین

اندکی از محاسن مکارم اخلاق امیر المومنین حضرت عثمان ذی النورین رضی الله تعالی عنه

وانکه گوی فضل ازین میدان ربود | بعد بوبکر و عمر عثمان بود
خود نبی بخشید دو دختر بدو | شد قران تا هر یک آن اختر بدو
جفت چون آن طاق با جوزین شد | زان ماش نام ذی النورین شد

دار حکمت را است دروازه علی ❊ گشت ازان نورش بدیگر منجلی

هر کرا خیر الوری باشد ولی ❊ دان یقین گردید مولایش علی

در کمال اتحادش نی شکی ❊ با نبی ما حب هر دو شد یکی

مومنان را زان علی آمد ولی ❊ گر نبی باشد علی وان از علی

والی ملک ولایت را علی ❊ هر که مولایش علی شد شد ولی

هان درست است هرچه میگوئی بجا ❊ لاکن این دولت کسی یابد کجا

کو نکرد اخلاص را کرده دثار ❊ جان بهو بکر و عمر عثمان نثار

بل با غوای لعین پر فریب ❊ رفت در غار غوایت شکیب

شد بشان شان دیده فهم چو زاغ ❊ وز شراب بغض پر دل را ایاغ

ساخت سینه ز آتش کینه کباب ❊ وز حسد پر باد کردش چون حباب

تا به پیسه گمرهی لیل و نهار ❊ در ده دان چون اشتران بی مهار

پس فریقی گین چنین دار طریق ❊ در یم طغیان سراسر شد غریق

راه رضوان خدا کردند گم ❊ کی شود حضرت علی مولی لهم

بر حق و بر راه حق تا بود بود — وز برای حق نمود آنچه نمود

تا ورا نقد نبوت را نصاب — گفت خواهد شد بجنت بی حساب

افضل خلق است او المختصر — انبیا را بعد و بوبکر و عمر

تا بروزی بر همه باد اسلام — کو هول اندر حرم سازد غلام

باد خصمشان چو یو بر شسر — از زوال حرم حق محروم و دور

در منقبت جناب امیر المومنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه

بعد سه در چار سو قدر علی — داشتی پیش از همه حضرت علی

برگزید او را حق از عین رضا — تا بشد نامش علی مرتضی

حیدر و شیر خدا صفدر علی — بفتح قفل در خیبر علی

در فتوت بود چون یکتا علی — زان بگفتا لا فتی الا علی

تا بر آورد از نیام او ذوالفقار — آمد اندر دین حق عز و فخار

طائعان را عون و ماعون بود — طاغیان را تیغ او طاعون بود

خاتم ختم خلافت را نگین — نقشهای حدت اندر وی مبین

بعد ایمان بود چون انکار او ‌‌ تا باینجا پس کشیدن کار او

هر زمان گردد بر آن جرح و عتاب ‌‌ بشنود قول ذق و ذوقوا العذاب

همچو کافر راند آن خانه خراب ‌‌ بر زبان یا لیتنی کنت تراب

الغرض گردد عذابش گونه گون ‌‌ زانکه می بودند منهم یضحکون

بر زبان راند این فریق بد طریق ‌‌ در علوشان ما لنا لا یلیق

تا بیوم الدین شوند این ما دین ‌‌ در گو بیران وفیها خالدین

هان دراست پس تو خود در او ان ‌‌ از کلام سر ظلام کم همان

لیک همیگویم تر این گفتگوی ‌‌ از خاموشی زبان را شستشوی

بگذر از هستی تو مداح رسول ‌‌ همچو تیر از قوس این قول فضول

لیکن بجان باد و ستانش دوستی ‌‌ ورنه ای مغز و سراسر پوستی

تا که آرائی زتاج مهرشان ‌‌ تا بجان پیششان جان افشان

گر رضای حق نخواهد شد نصیب ‌‌ تا نداری تو نبیش را حبیب

همچنین دانی یقین تاری شکی ‌‌ حب شان حب نبی باشد یکی

بل بشد طاغوت شان اولیا ❊ دیو بیرون از دل ایمان اصفیا

لاجرم گشتند چون یوحرون ❊ از عداوتهای نیکان رو

تا کنند این مؤذیان مارخوی ❊ دائما آزار ایشان را جستجوی

بیخبر زان کو بچرخ آورد ست ❊ زد کلوخ او خود سر ورا شکست

در هلاک نفس خود کوشش نمود ❊ خونش اندر خون او جوشش نمود

هان بیا بنگر بذی الاخدود زود ❊ تا رسان ایشان را حساب برداشت دود

پس بذی الاوتاد و اصحاب فیل ❊ هم بسوی موقد نار خلیل

سر بسر کردند چون شان را ذلیل ❊ طرفة سطیر و بعوض و بحر نیل

شبه عیسی چون بدار اندر زنند ❊ از پی یاران شنیدستی چه به

صالحان را چون شنند این طالحان ❊ دشمنان گشتند از آن رو کار

پس به نیکان کس نگردد بدسگال ❊ بل بنفس خویش می سازد وبال

دار دنیا در شود خوار و ذلیل ❊ بهره ور از نعمت ایمان قلیل

تا بصد ذل آخر آن خر چون حطب ❊ در فتد در آتش ذات اللهب

هم ز اعدایش چنان بی‌غم شمان — با دل و جان بر زبان باشد بمان

نور روضه رضوان آن سی جلیل — هم بمنزل استاده همچون سنگ میل

هست شه ... همچو ماهی ماه تاب — مضطرب در وی چنان ماهی بآب

یا ز حق صلوة ... همچون ... — جز بر آن ناید قرارش یک نفس

... عشق ... سکون — چون بذکر الله آید درون

... حق خود ساز دور — ز آن ز حق صلوا علیه آمد فرود

... سکینه با قلب ریش — صوم و ذکر و قرأت قرآن به بیش

... شهید کربلا — رحمت رحمان خفی و بر ملا

باد نازل رحم حق دائم علیه — گو شد این افعال را مسند الیه

شخص ثانی

یا کسی کو شاست طالع نگون — در جهان بدعت فتاده واژگون

دائما در طاعت نفس خبیث — معرض و نافر ز قرآن و حدیث

نیست در مسجد قرارش یک نفس — مضطرب در وی چو طیر اندر قفس

تا بپای شان نگردی جان نثار	کی بیابی تو نبی را غمگسار
چون نمی حب همه شدنی گمان	حال بغض و کینه را دانی همان
زانکه خود مرویست کان خیر الانام	بغض شان را بغض خود بنمود نام
پس کر ازین دو بود مولی علی	کن کنون روشن بیان ار عاقلی
شد سعادت را نگین اندر انام	ثبت بر نام ازین دو کس کدام

مخمس اول

با کسی کو داشتا سوء و جحوریت	خونش از مصباح حب اهل بیت
حب اصحاب نبی دارد سوا	تا در و فرقی نبی دارد روا
برمیان در اتباع شان کمر	بست و بر آثار پا بنهاد و سر
وز نوال و امتنان ذو المنن	جان و دل قربان بشان بر دوا
در فرار از حلقه بدعت چو تیر	با سنن مانوس همچون شهد و شیر
تا بپای طائر شرع متین	بسته دارد داستان نشته و یمین
بهر حب حق بدارد آن لبیب	دوستانش را بجان و دل حبیب

نامی است از نامهای صفاتی حضرت رب العزت

بیگمان فرمان بر شیطان شُد / تا بدینسان مصدر بهتان شُد

عاقبت جاش شود در جای او / زانکه او بنهاد سر بر پای او

وانچه سازد در محرم نابکار / از بیانش نطق دارد ننگ و عار

لیک گویم اندکی زان کارها / تا شود آشوب ذوق انبارها

مجلسی سازد سراسر جشن و عین / چون یزید اندر پس قتل حسین

از چراغانها بها تا عرشها / صحنها رشک گلستان از فرشها

وز صدای طنبک شد خروش / مغز فرق قدسیان آید بجوش

منبری در وی نهد بر وی کسی / می نماید زان خناییها بسی

تا بخواند زان کلام و قولها / دمبدم شیطان بر آن لاحولها

گلرخان طرفی گر با غنج و ناز / از شراب لعل لب عاشق نواز

نزل سازند از ره بذل و نوال / تشنگان خویش را جام وصال

تا شوند آن طالبان نام او / از مراد آن ده روز شاد

الغرض گردد چنان فسق و فجور / کز بیان نطق از زبان دور

برگزیده شقوت مادام را — کرده کون این خود دشنام را

تا بحدی در دلش ظلمت خزید — کو باهل بیت شد همچون یزید

بل بشان شان نماید ستم — آنچه او یکبار بنمود و شمر

وانچه کرده بر حسین ابن زیاد — تا این ظالم الی ان باشند زیاد

نقل هی سازد بهم خنده کنان — بر حسین شد [illegible]

با زنان فاجره در لعب عین — می نماید با حسین و با حسین

یا خدا باد و هائی پر زخاک — کو بایشان [illegible]

پرده عصمت نشینان حرم — کز نساای [illegible] عصمت حرم

نام شان برده بگوید کز حزن — سوکشان نالان شدند و سینه زن

هر همه گریان و عریان پا و سر — آمدند از خانهای خود بدر

بل بدینسان افترا ها از عقل — می سراید چون شود اندر [illegible]

گر کسی اینگونه نقل اهل او — ساختی بستی کمر بر قتل او

این چنین شان دارد روا این ناروا — بر علو شان شان اهل هوا

خاتمهٔ کتاب در مناجات بدرگاه واهب العطایا و سلام و صلوات بر خلاصهٔ کائنات و زبدهٔ موجودات علیه افضل الصلوات و ازکی التحیات

ای کارساز کار ساز عالمین — رحم کن رحم ای تو خیر الراحمین

مرتفع کردی تو ما را پایه ها — از کرم دادی زبان ما یه ها

نیست ما را جز تو جوی مستعین — ای ترا ایاک نعبد و نستعین

پس بما بنمای و داری مستقیم — از نوال اهدنا الصراط المستقیم

جادهٔ انعمت علیهم را بما — از رد انعام عام خود نما

هم ز تقلید کسی و گمرهان — وارهان [illegible] وارهان

کرده ام این در راست معنوی — تا بتوحید تو گفت این مثنوی

چون بانعام تمامت [illegible] — پس بلطف [illegible]

[illegible] — تا بنظر رحمتش منظور کن

هر چه هست از کلک او حرف خطا — بر کشش وی خط عفو از عطا

گر ملک انجا بود زان رنگ و ریو ‏ بالیقین طرفته گردد چو دیو

بل چو هاروت اندران چاه بلا ‏ سازد آن زهره جبینان مبتلا

در جهان جائی بتر زانجا کجا ‏ پای پاکان سیر و د آنجا

پس بده انصاف ای اهل شعور ‏ یا سرای ماتم است این یا

یا شود زینها غم اندر دل مزید ‏ یا فزاید شادمانی چون

فاعل این فعلها مولی علی ‏ یا بود شیطان ملعونش ولی

چون شود بینا سمین تلکین او ‏ دام شیطانست هم تزیین او

محترز باشی تو گر هستی سعید ‏ از التفات زینت دیو مرید

باش تو پیوند من گیری کنار ‏ از طریق و مذهب اصحاب نار

من بدرگاه کریم کارساز ‏ بسط میسازم کنون دست

مستعینا کنون بدان باشم مجار ‏ از شر و نفس و دیو انس و جان

مستعینم مستعین مستعین ‏ رو بحرب نفس و شیطان لعین

بر نبی و آل و اصحابش سلام ‏ میکنم نزل و بران ختم کلا

غنچهٔ گلهای مقصودم گشا / ای توانائی تو که سازی ما تشا

وز لبش خندان مرا باغ و درو / ساز از آن آرا غم برون

وان زمانی کاندران پرحیله / کین بود چلتگه هر قافله

بر فکنده با جسم اندر سبیل / راحل روحم کند قصد رحیل

دور امان از شر شیطان حرون / دار و کن با خیر ازین ارم برون

تا به یثرب از سرم کرده قدم / در رسان و کن بخاکش عدم

وز جوار هاشم سرور کن / تا بدیشان آخرم محشور کن

بهر عصیانم بدرگاه رفیع / سید کونین را سازی شفیع

وز گروه بخت بیدارم کنی / محو نور از نور دیدارم کنی

هر فریق از حق بدن دار نشان / کن خفیف از جود خود اثقال شان

برهمه ز سوسنان و موسنات / رحم فرما ای رحیم کائنات

ن یوم الدین ز رحم سرمدی / جای ما زیر لوای احمدی

عصیان ما سازی لطیف / تا شود اندم سوارنیش خفیف

بر درت باشد بجان امیدوار / نیستش جز تو کسی آمرزگار

کشتی آمالش از ساحل مران / گر بود عمان جرمش بیکران

بل بباد جود از ان طوفان خون / شو سوی جودی عفوش رهنمون

باطل و حق راز هم بخشش تمیز / تا حقش گردان زجان افزون عزیز

کن بران کنه همه اشیا عیان / سود خود داند کدام است و زیان

دار دائم در ره رضوان خویش / تا بکن محظوظش از غفران خویش

التفات از غیبت به تکلم

ای نبی شد لؤلؤ لالا ز تو / قطره نطفه سهی بالا ز تو

ریق کرم از صنعت سیفور شد / شیره شیرین قی زنبور شد

تاج زربخش شه خلوت توئی / سیم ورسازمه انور توئی

لعل و فیروزه نهی در سنگلاخ / گل چو لعل اندر بر فیروزه شاخ

ماه سیمین مهر شد زرین ز تو / در ملوک کوکب دری زین ز تو

پس بسنا از جهت آل سول / دانه اشکم در گوش فحول

مروارید رنگ ۱۲

اوست محمود خدائی قیل و قال | تا منایش برین فعال امتثال

رحمة للعالمینش کردگار | خواند و در رأفتش کرده نثار

بر رخش آمین خود کرد و عبید | تا بگردد مستفیدان را مفید

یعنی از بالا بگردد مستفید | در میان زمره زیرین سفید

پس بجای والقم حاصل کنون | شد برون آثم از آن گرداب خون

زانکه او باشد جهانی را نصیر | لی غریقی را نگردد دستگیر

لی کجاهی را نماید تا امید | زان بر جسم آن جسم را بسفید

هست وانش معنی لا تقنطوا | شمع غم را پس مشو پروانه تو

هر که پشتیبان و را دارد همی | از پی جرم عطیشش بی غمی

رحمت رحمان شود گردش حصار | عصمت خاصش در گردد تا

تا از دو نفس دون مانند مصون | لی اثر بردی شود شان را افسون

ما ز سیه پیلان کرد و بران جور قریب | کو حبیب الله را دارد حبیب

بیگمان گردید مامون از جحیم | بلکه او قد فاز فی فوز عظیم

سایه بان برما کن ای جلیل — یوم لاظل ندران ظل ظلیل

سالها ما ازین عشقی گذار — مستقر ما کنی دار القرار

لیک ازین جرم اسم ای آمرزگار — جرم من بحریست ناپید کنار

کمترین باشوش از روی زمین — گر شنید از سدره روح الامین

زرد قسم زین ورطه جیحون خونها — چون بمقصود درون آید برین

هان شفاعت خواهم ان بد رادها — گر شود بیهم ره و روی نجا

برکنار آیم ازان بحر زخار — خار ذل از پا بر آید گل خار

پیش بیجو خود بجود کن راه من — در کرم سازش شفاعت خواه من

اندکی از نعت رسول کریم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

ذات پاکش باعث لفظ یکون — بل سر اینش کاف و نون شد کاف و نون

چون پسندید او بجود خود وجود — تا ببندد بود این همه نمود

بهر او ارض و سمارت جلیل — در وجود آورد لولاکش دلیل

لاشک لاریب من کل الوجوه	دارد این تأثیر خوان عیسوی
من ندانم چون شود منزل رهی	تو نهی زین زاد و دانی رهروی
رخ به تیه شو همی کن اگر	سفره را طالب من و سلوی
نفس فرعون خود ار خواهی کشتی	تو همین دار این عصای موسوی
نار نمرود هوا گلشن شود	گر بدین راه براهیمی روی
جان بدین شیرین شود فرهاد وار	چون درست گر بخواهی خسروی
مزرع آخرت است دنیا دان یقین	کاندران هر تخم کاری بدروی
کار تخمی را فرو ای مرد کار	کان برآید زاد راه اخروی
خود خدا بنمود راه کشت کار	تو بدیگر چون روا داری دوی
از رسول و بجو آن راه را	نی ز گنج گنجوی و غزنوی
بشنو ازمیم دان قرآن حدیث	ترجمانی در زبان پهلوی
تا بر آتش هستی هستی تو هیچ	خواه باشی مثنوی خواه مولوی
چشم خیر از غیر او هرگز مدار	زانکه گندم ناید از کشت جوی

پس چو تو هستی سعدی گلستان
بروی و بر آل و اصحابش سلام
یا الهی تا بر این خیر الرسل
اهل بیت و آل و اصحاب اجمعین

شو بران گل شکل بلبل جان نثا[illegible]
بر گمار و کن تمام از روی ک[illegible]
افضل صلوات خود سازی ز[illegible]
تابعین و تابعین تابعین تا بعی[illegible]

از همه رضوان تو مادام باد
کام ما چون کام شان انجام باد

قصیدهٔ تاریخیهٔ مثنوی در است که تاریخ اتمام مصنف[illegible]
مطابق سنهٔ هجری حضرت سید الانام از عدد حروف
نام کام ابد مشتمل بر نصایح ناصحیه [illegible] بخشش نوشته

شد تمام الحمد لله القوی
رنج با راحت مبدل گشت چون
نازم از فضل حق و نازم کنون
مثنویم دان تو ای طالب یقین

مثنویم در و راست مست[illegible]
حاصلم گردید گنج معنو[illegible]
نقد جان بر باد جو دش [illegible]
هست [illegible] الزاد راه [illegible]

فاستعذ باللّٰه زین دو بدسگال | فال شان از صیکی را مشنوی
الامان گر بشنوی پیشان شوند | اوّل و ثانی و تو ثالث شوی
هر دمی از عمر دانی واپسین | جز بیاد حق نگردی منطوی
گر خدا خواهی بس از غیر خدا | چون دراست شتر و شو منزوی

رباعی تاریخ طبعی مثنوی دراست من نتائج طبع مخزن الفراست مصنف مدّ اللّٰه تعالیٰ من نوال الظلال بکماله

باد چون باد وزان این مثنوی | از کمال خود جهان را مثنوی
وز پی تاریخ طبعش لفظ با | باد زاید بر دراست مثنوی

قطعهٔ تاریخ من مسیحات قلم اعجاز رقم مولوی عبد الرحمٰن صاحب

بلندست مضمون این مثنوی | چو جان در تن متن موضوع گردید
مصنف چه داد سخنها بداد | گر از نیزهٔ نظم مرفوع گردید
خدایا بود توشهٔ آخرت | درین مزرعه آنچه مزروع گردید
طفیل محمد بما کن عیان | ز لا تقنطو هرچه مطبوع گردید

کشکول بالفتح بر وزن مقبول کاسهٔ دریوزگی که گدایان دارند لغات برهان

زی بالکسر ... شکل ... بمعنی

گر شود پر لقمهٔ کشکولِ گدا | تا بخوانِ چلیپوی لا یستوی
من نصیحت کردمت بهر خدا | زان چه کارم بشنوی یا نشنوی
لیک ازین نفس لعین هشیار باش | کو بصد تلبیس تلبیسش سوی
چون منافق دشمنی در زی دوست | مار زیرِ آستین را ستوی
تو ز پیری همچو عُرجونِ قدیم | گوید او تا حالِ تو سر و نوی
تو دو پای خود بگور آویختی | او بگوید این نهالی آن شوی
کاندرین دار النعیم از سیم و زر | اولین ذی مالِ قارون ثانوی
پس یقین دانی تو ای مرغ ضعیف | نفس را این هست دامی بس قوی
پر حذر زین دام او ما دام باش | تا نه در بندِ خودت سازد غوی
خواه از وسواس این خناس ناس | گر صراطِ راست راهِ کج روی
زان حصار این دار دان ملعوذه مراد | تا ز تو ناید سوا ایشس پی
وز برون باشد چو این در دو | رهزنِ شیطان بجولت محترم
ذرهٔ عصیانِ ربُّ العالمین | او و تو هر دو شوی با هم سوی

۷۸

بسا لش چو تیر فلک سو د حسن | کلام سخن سنج مطبوع گرد

قطعۂ تاریخ طبعیہ مثنوی ثمرات طوبیٰ طبع سعید الدار پر
مولوی حافظ احمد حسین صاحب وفقہ اللہ تعالیٰ بحسنیٰ

گفتہ مولا و مرشد نامی من | مثنوی گل مطبوع گشت
سال طبع او طبع من گذشت | یکہزار و دو صد و ہفتاد و شش

قطعۂ تاریخ طبعی من جلوات طبع سنجلی مولوی قاسم علی

خوشا این مثنوی تازہ مضمون | ز تصنیف ازکاملانست
بیان چون سازم اوصاف مصنف | پریشان خامہ و عاجز بیانست
بگو اوصاف این ایضا چو گویم اوصاف | ہر انگشت ... اللسانست
چنانست آن بنظم و نثر کامل | اگر گوئی نظام ناظمانست
ربود از اولین و آخرین گوی | چنان در شاعری سحر بیانست
ببین در مثنویش از فصاحت | چو گلزار بہار گل فشانست
بیاض او چو مہر نیم روزہ | شب ... ای لہار و زار انست